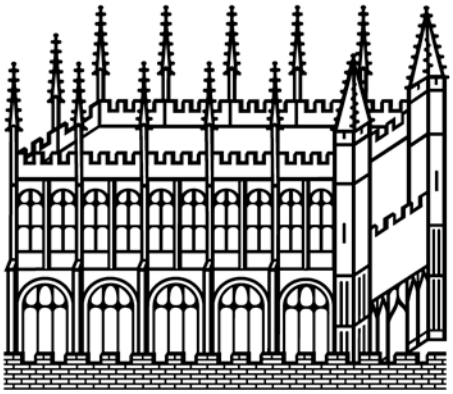


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

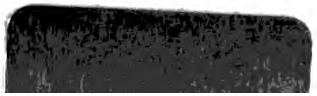
This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.



| | | |

وشیرین میوۂ دوحۂ فتوت نخلبند ریاتین اقبال نضارت بخش مزارع اعمال بادی همت رازدوجناب منشی نول کشور
کہ شجر مطالبش بار دروطلع آرزش پر ثمر باد بداعیہ فطرت کامران ومقتضای طبیعت فیضرسان خواست کہ انبساط خواطر
رونماید وآب رفتہ جوی مشتاقان بازآید صفحات متن از سبزۂ بیگانہ غلط ناسخان پیراستہ ودروش حواشی
ازبنفشہ نگارنو وکہن آراستہ رنگ طبع نوبران افزودہ غیرت گلشن فرخار نمودہ شد تا آنکہ خس وخار صحرای
ہیچمدانی کاہ پامال وشت ژولیدہ بیانی ننگ انام ہادی برای نام کہ سمن از خرزہرہ باز نداند وتمیز نسترن
از برگ نتواند باقصور باعث قلت بضاعت حسب ارشاد مہیای امتثال نشست وکمر خدمت بر میان جان بست
از کتب معتبر مقابلہ تصحیح ساخت وتہا امکن بتہذیب ہوش پرداخت نسخہای معتمد بہم کرد ہمہ جنب جدول رقم کرد
رموز منقول عنہ بعد نقل حواشی گذاشت مشہور قدیم را درین جدید ہم مقرر داشت مصرح کہ کشف اللغات منتخب
ب برہان است س سروری ش بعض شروح آن نوراللہ احراری ج خیابان است ہرچند دیگر اشغال مطبع
آرایش این شاہد را خاطرخواہ مہلت نداد وبدون جمیع بائستیہای زلف وخال شاطگی سرسری اتفاق افتاد
لیکن چہ عجب کہ درنظر نظارگیان ہنربین مطبوع آید ودور نیست کہ اکثر تزئینش نسبت بعض دگر احسن نماید
از بنہ رگان خطاپوش امید دستگیری درزلت اقدام است کہ این ہیچ میرز کوتاہ دست را زبان عوی صواب در کام است
بالجملہ پس ازین بہ گہر ریزی خطاط زرین قلم وجواہر نگاری بدیع رقم سراپا زیور یافتہ در گوش وگلو گوہر یافتہ

قطعہ تاریخ خاتمۃ الطبع ز نتایج افکار ابکار محمد مرزا جان راقم کتاب گلستان متخلص بہ محمود در آوان مجلوہ شہود آمد

زیب تحریر این گلستان یافت	نخلبند ازل چہ سامان داد	اوز کاغذ چو نقش بر سنگ	جان گویا بجسم بیجان داد
	گفت محمود سال تاریخش	تازگی طبع بر گلستان داد	

سنہ ۱۲۹۱ ہجری

الحمد للہ والمنۃ کہ کتاب مستطاب گلستان در مطبع باغ وبہار جناب منشی نول کشور صاحب
مالک مطبع اودہ اخبار واقع شہر لکھنؤ بماہ صفر سنہ ۱۲۹۲ ہجری مطابق جنوری سنہ ۱۸۷۵ ع
بحلیۂ طبع پوشید فقط

INDIAN INSTITUTE OXFORD

منقول مطبوعہ سابقہ

قطعہ در تمہید خاتمۃ الطبع از نتیجۂ فکر بلند سخنور سعید ملا ذہنی کالکاپرشاد موجد بکنیٹہ ہاشمی

خشک مغفور کہ در فرقت او	دیدۂ اہل نظر تر باشد	قطرۂ بود و بدر یا پیوست	بیقین است کہ گوہر باشد
نثر این خاتمۃ الطبع ازو	یادگار دل مضطر باشد	لفظ شیرین و معانی رنگین	امتزاج گل و شکر باشد
گشتہ منقول بطبع ثالث	حسن تکرار چہ خوشتر باشد	گر پی صحت طبع نسخہ	شربت درد مکرر باشد

خاتمہ برآمدۂ قلم اعجاز رقم مقبول بارگاہ لم یزلی حضرت مولانا محمد ہادی مرحوم

گلستان سخن آبیاری حمد بہار آفرینے شاداب است کہ گلشن کن فکان بہبوب نسیم عنبر شمیم لطفش طراوت یافت بنگونہ ازہار رائح فیض نمایانش شگفتگی دربار ہر ریاض از فوائح روح افزایش با رنگ و بو ہمکنار آب غنچہا بہ تسبیحش و اذہان نباتات بتوحیدش گویا قطعہ

ہازن باد آور جودش	در انعام عام چون بکشاد	گنج گوہر ہبوتیا بخشید	زردہ دہ بدامن گل داد

مندان سگالے در ریاض رسالت دمانید کہ عالم را بلبل روشش گردانید نفحات مکارم اخلاقش یاسمین زیر آستین دگربیان بیان و نکہت جان پرور نفس و آفاقش سرمایۂ حیات مردہ دلان طغیان

مثنوی

وصوف بطیب روح افزا	کز عرف نمودہ تازہ جانہا	خاک پاکش عبیر یکسیر	صد طعنہ زند بمشک و عنبر

عطریات صلوۃ و تسلیم ہدیۂ جنابش و تحفہ بارگاہ آل و عترت و اصحابش باد بعد ازین حالی طبائع پاک شمامہ شمام درآید گردد کہ بہار بخزان کتاب گلستان از نغمہ سنجیہای عندلیب شیوا زبان شاخسار سخنطرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی انار اللہ برہانہ و افاض علینا برہ و احسانہ مستغنی از ستایش و توصیف و بکمال شہرت منزہ از تعریف است حرف حرفش بفصاحت سحبانی ہم آغوشش و لفظ لفظش ببلاغت حسانی دوشادوش ہر بابش دفتر گوناگون دانشوری و معانی حکمت از بحار ترشح در جلوہ گری قبول مہب لآویزی بران وزیدہ و ہوای ریاض پذیرائی بہ بہبودش رسیدہ از بنجاست کہ گو گلہا از سنبل زار مطابع برآمد و امان شوق ہمچنان در بوی گل چینیش بنظر آمد و درین زمان کہ این گلدستہ از انجمنہا نہفتہ و در ہر گل زمین نرگس دیدہ انتظار شگفتہ تہی سر و خیابان نجتیاری نونہال چمستان نامداری نورس حدیقۂ مروت

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة
علی المصنف و استغفر لصاحبه

و اطلب لنفسک من خیر تریدهما
من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

لو ان لی یوم التلاق مکانة
عند الرؤف لقلت یا مولانا

انا المسیء و انت محسن
ها قد اساءت و اطلب الاحسانا

تمت

غالب گفتار سعدی طرب انگیز ست و طبیعت آمیز
کوتہ نظران را بدین زبان طعن دراز گردد کہ
مغز دماغ بیہودہ بردن و دود چراغ بیفائدہ
خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای
روشن صاحبدلان کہ روی سخن در ایشانست
پوشیدہ نماند کہ در مواعظ شافی در سلک
عبارت کشیدہ است و داروی تلخ نصیحت بشہد
ظرافت بر آمیختہ تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند

اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه
داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان
بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم
مولفان ست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقه خویش پیراستن | به از جامه عاریت خواستن

آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین
چه حکمت است گفت هر یکے را خلقی معین هست
بوقتے معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی
بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست
و همه وقت خوش ست و انیست صفت آزادگان قطعه

بر نیکه میگذرد دل منه که دجله بسے
پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند

و شحنهٔ معزول از مردم آزاری بیمی نه

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خدا است

که پیشه خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد

جوان سخت پی باید که از شهوت به پرهیزد

که پیرست رغبت را خود آلت برنمی خیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که دختران را

که خدای عزوجل آفریده است و بر دامنهیچ یک را

خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرار آن هرگز
دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بخنگ آوری و دشنگ

خراج اگر نگذارد کسی به طیب نفس
بقهر ازو بستانند مزد سرهنگ

حکمت همه کس راوندان بر شی کند گردد
مگر قاضیان را که بشیر نی شعر

قاضی که برشوت بخورد بیع خیار
ثابت کند از بهر تو صد پاره زار

که دست راست را است خاتم در دست چپ

چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه

محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید روزی بخت | یا فضیلت همیدهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی را است

که بیم سر ندارد یا امید زر تمنایی

موحد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس | برین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگار است و شحنه برای

حکایت اوّل کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا اینت بچپ دادی در فضیلت راست راست گفت

راست را زینت راستی تمام ست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت

بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده

که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید

بجهد و چون صلح بیند لنگر نبهد که آنجا سلامت

تحلیل ۱۲

بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقام مر را سه شش می باید و لیکن

سه یک بر می آید بیت

هزار بار چه اگاه بهتر از میدان

ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت ۱۲

حکایت اوّل کسیکه علم برجامه کرد و انگشتری
در دست چپ جمشید بود گفتندش چیست از نیت
بچپ دادی در فضیلت راست راست گفت

راست را زنیت راستی تمام ست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دارای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت

بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده

که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید

بجهد و چون صلح بیند لنگر نبهد که آنجا سلامت

برکناراست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید و لیکن

سه یک بر می آید بیت

هزار بار چه اگاه بهتر از میدان

ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت ۱۱

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

دونان نخورند گوشد اند گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیر دستان نه بخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی ها جزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی که در مانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یارب

حکمت گدائی نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادی ما بری — به از شادی کز پیش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ فرد

گرت خوی من آید ناسزاوار — تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و میپوشد

همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ باللّٰه اگر خلق عیب دان بودے — کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

حکمت از ابن

ودزدان دست کوتاه نکنند تا دست شان کوتاه نکنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیرد ز مصائب دگران — تا نگیرند دیگران تو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آمد پند نیوشد

چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود

قطعه

شب تاریک و دشت وستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نه بخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بگله نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند — وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

واگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیارا چه جای معذرت ست
پرده از روی لطف برگیرد	کاشقیارا امید مغفرت ست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب بر نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فرد

پند ست خطاب مهتران انگه بند	چون پند دهند نشنوی نهند

پند نیک نخستان بحکایت و امثال پسینگان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه مثل زنند

درویش کمنت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من
عگبین ۱۲
کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل
گه اندر تنگدستی خسته و ریش
خطابی ۱۲
چو در سر او خصر حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
و یکی را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقت ست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

درخود بود اندر شکم حوت چو یونس
ماهی ۱۲

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد
خدا یتعالی ۱۲

سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد گر زنی صد بر بنوشش

وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید

سروری را نشاید مننوی

مکن رحم بر مرد بسیارخوار
که بسیارخوارست بسیارخوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خرتن بجو کسان ندهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم
اگر تو نگری همت مشتغل شوی بمال از من و اگر

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضرورت لازم نماند که انگیز جراحت درست شود نشان بماند نه مبنی که برادران یوسف علیه السلام بدروغیکه موسوم شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی — خطائی رود درگذارند ازو

وگر نامور شد بناراستی — دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان

۴ واضافه بین هلالین هست نا نسخ بس لازم آید و ناقص ۵ دروغ ۶ بضرورت لازم ۷ نماند ۸ بماند ۹ بل سولت لکم انفسکم امرا

فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر انگه کز و سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخِ سخن — حملِ دعویش بر مجال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون ست و پرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند

هر که سخن نه بسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است — باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

وطفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند

ودیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت نرمی را

نرمی را فرمانبری را

مذموم ست وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد

بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش

وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف وکرم با درشت خوی مگوی

که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

ای آهن را

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه

لف ۱ بیش +

لف ۲ افگن +

لف ۳ درمیان +

قول[۱] هر که بابدان نشیند اگرچه طبیعت[۲] ایشان نگیرد
لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی
بخرابات[۳] رود به نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن ممنوع

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کم زن ز دانایان یکی نیست	مر آنگفتند با نادان میندیش
که گر دانایی هری خر بباشی	وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت[۴] حلم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهارش
گیرد و صد فرسنگ برود گردن از متابعتش بر نپیچد
امّا اگر دَرّهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد

۱ قول هر که بابدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود به نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن ممنوع

گفت بدانکه هرچه پندانستم از پرسیدن آن ننگ ندانستم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد
بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت زبان دارد

قطعه

چو لقمان را بکار آمد درست داود
همین آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانه در خور پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز ست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان گنده ۱۲ اگرچه لذیذ خردهٔ ابنان خویش ازان بلذت تر بیت

سر که از دست رنج خویش دره	بهتر از نان ده خدایی بره

حکمت خلاف راه صواب ست و عکس رای اولوالالباب دار و بگمان خوردن و راه نادیده بے کاروان رفتن امام غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم

زنبور درشت بیروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بمیرد و زن ست و عابد باطمع راهزن قطعه

ای بنا موسن جامه کرده سپید | بهتر از اخلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا | آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای

تعابن از گل برنیاید تا جر کشتی شکسته و وارث

با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خوشت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خوان و مان انگشت نیل

ور روندهٔ بیمعرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت
بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از
نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نه ترتیل
سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد

به از عابد که در سر دارد

سر سنگ لطیف خوی دار بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت

بز بور بی عسل

خبرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق نجایست که بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که باوی کنی دشمنی | که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است

پند ای طالب روزی بنشین که نخوری فردای

مطلوب اجل مرو که جان نبرد قطعه

جهد[۵۱] رزق اکنی و گر نکنی | برساند خدای عزوجل

ور رود در دهان شیر پلنگ | نخورندت مگر بروز اجل

حکمت[۵۲] تونگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود و این[۵۳] یکی دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت[۵۴] نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان نشیند قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان[۵۵] | خاطر خسته[۵۶] در نخواهد یافت

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الّا بشرط آنکه مرهمی بر ریش نهی و معلومی پیش قطعه

خریکه بنی و باری بگل افتاده
بدل ریش و شفقت کن و نیکی مرد و بسر ریش

کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان بند و چو مردان بگیر دست خویش

حکمت دو چیز مخالف عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا گر بشود در هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت بر آید ز دهنی

فرشته که وکیلست بخزائن باد
چه غم کند که ببرد حرف از پیرهنی

یوسف صدیق علیه السّلام در خشک سال سیر نخوردی
تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست | او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند | که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش سوخته در آب و گل ست
آتش از خانهٔ همسایه درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دود دل ست

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بقول دشمن بیمان دوست بشکستی — شعر — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است — گرچه دهنش ز فاقه باز است

کو فرض خدا نمیگزارد — از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دو مرده پیش گیرد — فردا گوید ترا بگیر

حکمت هر که بزندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش ببرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسند است
و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطان است
و خداوند سلاح را چون با سیری برند شرمساری

بیش برد مثنوی

عالمی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان ببینائی از ره اوفتاد
وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا و جودی
میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند
یوسف را فروشند تا چه خرند آید

نسبت کسی که سلاح ندارد
آن بجهل است ۱۲
وصف ترکیب مطلوب بزبان
بخشش عاطف یا عطف بیان
۱۲ از سروری ۱۲
چه هر گاه دوم منقطع گردد
فلان ان یعبد و هو
ای عصر
بیان کسی بود در عصر الا فلان
فلانند نسبت بین فلان و فلان
اعتبار ران بدیدار کسی حکم عدم بین
گفته اند الوجود بین العدمین عدم
کمال الدین طاهر بن الدین الدین در آن شهر
طوطی ای خوش سخن شکر شیرین
فرزند خواجه کمال الدین طاهر

حکمت اندک اندک خیلی شود قطره قطره سیلی
گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد و سنگ خرده
نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد

قَطْرٌ عَلَی قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَ یُفْضِی	شعر	وَ یُرَی اِلَی نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَ یَجْرِی
اندک اندک بهم شود بسیار		دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم
درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن
کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی ملطف بخوشی	فزون گردد شکر و گردن کشی

پند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که به برد و نبهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند پچاره در آئینه تاریک چه بیند

عالم اندر میانهٔ جهّال — مَثَلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است — مصحفی در کنشت زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند

نشاید که بیکدم بیازارند بمیت

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ

زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است

که مرد عاجز در دست زن گربز شعر

درِ خرّمی بر سرائی به بندد — که بانگِ زنان از وی برآید بلند

ولیکن چون بنفسِ خود هنری ندارد با خاک برابر ست و قیمت شکر نه از نی ست که آن

خود خاصیّت وی ست مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود | پیمبر زادگی قدرش نفزود
هنر بنمای گر داری نه گوهر | گُل از خار ست ابراهیم ازار

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار ست خاموش و هنر نمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز

ومیان تهی قطعه

ره آن نزد اهل بینش بزرگی فروشد که عیبِ خود پیش مردم بگوید
نه آن شیر شرزه که روباه بازی بدندان درد صید و خلقی بخندد
ز طبلِ تهی بانگ بسیار خیزد چو مغزش طلب کرد هیچش نیابی
مرد از زبان ست ای خردمند نه از حلق گوسپند

* نسخهٔ بمبئی

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف[۱] نسخن به بندد و شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند شیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت | که دانا را به شیری می‌نبیند اخت
نمیداند که آهنگِ حجازی[۲] | فرو ماند ز بانگِ طبلِ غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب[۳] افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس است[۴] استعداد بی تربیت در بغیت و تربیت نامستعد ضائع خاکستر بستهٔ عالی دارد که آتش جوهر علوی است[۵]

[۱] فرومایه و بیربط را نامرسانیده که در مجلس بزرگان سخن گوید
[۲] استعمال آن قماری و نغمهٔ آن از نشاط آرد
[۳] آب و گل و سرگین گرد آمده
[۴] یعنی هر که فضیلت ندارد در کمالات او را تربیت نکند
[۵] قوا علوی منسوب به علیین

فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل ست زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر بیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهّال درافتد باید که توقع
عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری حکیمی
غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر میشکند

قطعه

نه عجب گر فرود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند زاو باش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حاشیه:
بے اضافت پس مفعول محذوف باشد و آن اشارت بگذشته و از عبارت بوی آید یعنی تدارک و بازیافتن مصلحت وقتی ممکن باشد که فوت نشده باشد چنانکه گفته اند و اضافت فوت بمثل آن مفعول پس آن اشارت بگذشته و از عبارت بوی آید یعنی تدارک و بازیافتن مصلحت وقتی ممکن باشد که فوت نشده باشد چنانکه گفته اند و اضافت فوت بمثل آن مفعول پس آن اشارت بگذشته و از عبارت بوی آید یعنی تدارک و بازیافتن مصلحت وقتی ممکن باشد که فوت نشده باشد چنانکه گفته اند و اضافت فوت بمثل آن مفعول پس آن اشارت بگذشته و از عبارت بوی آید یعنی تدارک و بازیافتن مصلحت وقتی ممکن باشد که فوت نشده باشد چنانکه گفته اند و اضافت فوت بمثل آن مفعول

بسیار ۱۲

هرگز ۱۲

ترحّم بر پلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان

فرد

خبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمن پیش ست اگر نکشد — دشمن خویش ست بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ — خیره رائی بود قیاس و درنگ

ف ۱۲

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی تر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اگر بی تامل کشته شود محتمل ست که مصلحتی

کشتن وقت ۱۲

ف ۱۲ ای در بر دوست جنایتی و در اقران کشت آن نکوهش دشمن قوی بیفکن و بر خود مبخش و قابو یافت غنیمت شمار و بکش که دست و پا بسته را بر سر بالین بکشتن دادن نه عقل ست دشمن بیفتاده بر خاک و دست و پا بسته را بر سر بالین بکشتن دادن نه عقل ست دشمن بیفتاده بر خاک و دست و پا بسته را بر سر بالین بکشتن دادن نه عقل ست دشمن بیفتاده بر خاک و دست و پا بسته را بر سر بالین بکشتن دادن نه عقل ست

در کشتن دیر کردن حماقت است قیاس بالکسر بمعنی اندازه چون اندازه کردن درنگ میخواهد لهذا مجازا بمعنی تاخیر است دودنگ عطف تفسیری آن ۱۲ بخشید

پند حکیمان دیر[۱] دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان سدِ رمق و جوانان تا طبق
برگیرند و پیران[۲] تا عرق بکنند اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند (ای برندارند ۱۲)

وبر سفره روزی کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی[۳] شبی ز دل تنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و
سخاوت با مفسدان گناه شعر

[۱] ای یعنی ان دو طعام دیر بسیار کنند و یک بار خورده بعد وقتی دراز دگر باره خورند تا هضم کلی شود چنان که گفته اند دو روز یک بار باید خورد و در روز سه بار باید خورد و در میان خوردن دیر کنند و عابدان نیم سیر خورند که هم وقت عبادت ماند و هم سستی نیارد و زاهدان ای ریاضت کشان بقدر باقی ماندن جان خورند یعنی رمق بقیه جان است و جوانان تا طبق از پیش ایشان برداشته نشود دست از طعام نمی کشند که هنوز ازیبا خوارست ۱۲

[۲] یعنی پیران تا بحدی که خوردن از شفقت خوردن ایشان نیز نمانند و قلندران از بیم آن که مبادا فردا چیزی نیابند و دران وقت گرسنه نمانند و قلندر در اصطلاح صوفیان آن را گویند که از همه چیز مجرد شده باشد ۱۲

[۳] سنگی یعنی سنگینی و گرانی و در بعضی نسخ سستی است و بموجب اصطلاح صوفیان سستی عبارت از فتور است در طاعت و عبادت و این مناسب تر است ۱۲

همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشعله بر آرند[۵۱]
و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله به هنر
با کسے برنیاید بجنبش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست[۵۲] عاجز ۱۲

که در مقابله گنگش بود زبان مقال از بی هنرے ۱۲

حکمت اگر جور شکم[۵۳] نیستے هیچ مرغ در
دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام انبهادے

بیت

شکم بندهٔ[۵۴] نادرست پرست خدای شکم بند دست و زنجیرپای

[۵۱] واز آن طبع شعر
[۵۲] یعنی حسود از بیم آن که غیبت او بر زبان دشمن افتد دست بکوته کند
[۵۳] یعنی اگر شکم نبودے هیچ مرغ در دام نیفتادے
[۵۴] ای بندهٔ شکم یعنی کسے که شغل

کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست | پیش سر پنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند
یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل مفگند | پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش | اگرت سر زنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را تنوانند دید

پایمان

شعر

گر سنگ ہمہ لعل بدخشان بودے — پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودے

حکمت نہ ہر کہ بصورت نیکوست سیرت زیبا

دروست کار اندرون[۵۱] دارد و نیوست

قطعہ

تو آن شناخت بیکروز در شمائل مرد — کہ تا کجاش نشست و سخن کجاش رسید

ولی ز باطنش ایمن مباش و غرہ مشو — کہ خبث نفس نگردد بسالہا معلوم

پند ہر کہ با بزرگان ستیز دخون خود میریزد

قطعہ

خویشتن را بزرگ پنداری — راست گفتند یک دو بیند لوچ[۵۲]

زود بینی شکستہ پیشانی — تو کہ بازی بسر کنی با غوچ[۵۳]

حکمت پنجہ با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن

---

۵۱ بیت ہمہ در باطن دارد یا عامل باطن نشود ظاہر نشود خوبصورت خویش باطن خوش نیست مثنوی نیست جمال ظاہر این صفت مقبول نیست بلکہ حسن باطن باشد

۵۲ بکر است ہا غوچ و لوچ در بیان تاطع اردی زبان فارسی ایضاً لوچ بواو و مقبول و جیم فارسی ایضاً لوچ بواو و جیم فارسی ایضاً لوچ بواو و جیم فارسی ایضاً لوچ بواو

از بدان جز بدی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن

که مرا ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که

گاو راند و تخم نفشاند از تن بیدل طاعت

نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون بار کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ۱۱ | درین سودا بتر ترس از لوم لائم ۱۲
بیا تو در بهائم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهائم
ایضاً
هر که تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که بداناتر از خود جدل کند تا بدانند
که داناست بدانند که نادان است فرد ۱۲

چون ۱۳ درآمد ۱۴ مه از تو نیست سخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ۱۵ بیات
گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان

سمندی با دو پا از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحتی بدانستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند
جو همین یک سخن نگهداری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد
بر و بر صرف کردی سعی دائم

حکمت هرچه زود برآید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیدم که کنند — بچهل سال کاسه چینی

صد روزی کنند در مرد نا — لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد

آدمی زاده ندارد چه دو عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید

وین تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی ازان بی محل است

لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

پدر چون دور عمرش منقضی گشت

مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش ست از وی به پرهیز

بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش مداری طاقت سوز

بصبر آبی برین آتش زن امروز

پسندد هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در

وقت ناتوانی سختی بیند شتر

بدانخت تر از مردم آزار نیست

که روز مصیبت کسش یار نیست

بدبخت ۱۲

شهوت اینجا بمعنی خواهش نفس است و آتش بودن آن باین معنی است که انسان بسبب خواهش نفس آماده البسته تر تک دوزخ میگردد و همین اسباب عذاب دوزخ است ۱۲

ای اگر در وقت توانائی نکوئی نکنی و در وقت ناتوانی سختی بینی شتر هم بر تو رحم خواهد کرد ۱۲

* * * * * *

ظلمت

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند — وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت

ده آدمی بر سفره نخورند و دو سگ بر مردار[۲۰] نیارامند و صد بهم بسر نبرند حریص[۲۱] بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری بصناعت

رودهٔ تنگ بیک نان تهی برگردد — نعمتِ روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

[۲۰] قورش نفی نان ادبهم همچنین آورده
[۲۱] بجهودان جهانی قناعت کنند و بسیر حریص بیک نان

---

[۱۹] بسیط در لغت بمعنی گسترده و زمین بسیط زمینی است که بر روی آن خانه و شهر نباشد و در اصطلاح حکما بمعنی جسم مطلق است و این لفظ اطلاقات دیگر هم دارد
[۲۰] این لفظ بمعنی مردار است و بمعنی مردم هم آمده
[۲۱] حریص آنرا گویند که فضل را قبول نکند و فضل را خواهد و حرص هم چنین است و قناعت گرفتن آن را قبول کند و اخ و غیره نداند خواهد و حرص نداند خواهد

پند احمق راستایش خوش آید چون
لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش برنیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخن نیکو نیاید

مشو غره بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان مینداز خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان

بطنز گفت مسلمان گر این قبا من
درست نیست خدایا جهود میرانم

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر آنگه که بر قبول کلّی[۱] واثق باشی وگرنه در هلاک

خود سعی میکنی مثنوی

پیش سخن گفتن اندیشه کن — که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست[۲] در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رائی[۳] میکند او خود

به نصیحت[۴] گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور[۵] مدّاح مخر که
که این دام زرق نهاده ست و آن دامن طمع کشاده

۱ ای اگر از راستگی قول او اطمینان داری
۲ بارنا که بقول او عمل کنی
۳ هنر آنست که بقول دشمن عمل نکنی مضایقه ندارد
۴ البته اظهار خیانت کسی مضایقه ندارد
۵ الا بعد احوال کسی که بر قول او اعتماد کنی
۶ و آن خائن دشمن گردد و از آن پشیمان
۷ زیرا که انسان کمال است و زبان نشان آن
۸ کمال انسان در سخن گفتن است
۹ پس سخن گفتن را اندیشه باید کرد
۱۰ تا ناقص نباشد
۱۱ بیش از گفتن شنود که نصیحت کند کسی را
۱۲ یعنی نصیحت کسی را که
۱۳ ای فریبنده
۱۴ که مدح میکند یا غرور
۱۵ و در پرده معنی ذمّ است
۱۶ و در خود رائی پای بیشتری
۱۷ و صحت رزق
۱۸ از آدمی

حکمت دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند سلسلہ در دوستے بجنباند انگہ بدوستے کار ہائی کند

کہ ہیچ دشمن نتواند کرد در سر مار بدست دشمن کوب

کہ از احدی الحسنیین خالے نباشد اگر این غالب آمد مار کشتے و اگر آن از دشمن رستے فرد

بروز معرکہ ایمن مشو ز خصم ضعیف | کہ مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت چیزے کہ دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژدۂ بہار بیار | خبرِ بد بوم شوم گذار

قطعه

در خاک بلقان[۵۱] بر سیدم بعابدی — گفتم مرا تربیت از اهل خاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هر چه خواندهٔ همه در زیر خاک کن[۵۲]

حکمت بدخوئی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا[۵۳] بر فلک رود بدخوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو بادوستان آسوده بنشین[۵۴] — چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند — کمان[۵۵] بازه کن و بر بره بر سنگ

---

۵۱ ای کلان گشته و بلاط صار سنگ که از آلات حرب بهت دزدان بکار آید و مابین کنایت بهت از کلال اعیاط از سنج + ۵۲ تو از فرد انسانیت عبادتی در بهت نیاید +

۵۱ بلقان نام شهریست از ولایت روم و مراد از آن شهر بلغار است و دران شهر بزرگی بود عابد و مؤلف کتابی در زهد و ورع و فائت در زهد و ریاضت بیکانه بود و در فقه و حدیث و تفسیر بی نظیر و در آن کتاب بسی در حسن سیاست و عدل و تدبیر سخنان نغز گفته و بزرگان روم بدو اقتدا کرده و بسیاری از آن مندرجات در کتب اخلاق مسطور و مشهور است

۵۲ ای تمام آنچه خوانده همه در زیر خاک کن

۵۳ ای تمام بلا بر فلک رود بدخوی

۵۴ ای تمام برو با دوستان آسوده بنشین

۵۵ ای تمام کمان بازه کن و بر بره بر سنگ

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه

بی حلم و زاهد بی علم شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اوّل در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی آبی تشی

پند درشت بیش از حد گرفتن وحشت آرد

ولطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان
درشتی کن که از تو شیر گردند و نچندان نرمی که تو لیز گردند

ابیات

درشتی و نرمی بهم در به است
چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مرد خویشتن را فروذی نهد
نه یکبارتن در مذلت دهد

نظم

جوانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن تا پیر نه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نچندان
که گردد چیره بر تو گرگ تیزدندان

فوائد فوق بر گرده مقابل
بازنویسی و ترجمه نمایند
نرمی و درشتی
نرمی کن که قدر خود پست
گردانی و سگ در نظر
نیارد ای خیابان آزرد
بفا و صلاح مملکت
بفصد کننده و درگ
وجوب تنبیه
صفت پیری

حکمت هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی
بیاسایند و نکوئی را از عذاب خدای قطعه

پسندیدست نخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر باد
که آن ظلمست بر فرزندآدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست
ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کاری کنی

که عین صواب ست مثنوی

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
که بر نا نوزنی دست تغابن

گرت راهی نماید است چون تیر
ازان برگرد و راه دست چپ گیر

چه اگر انگشت بر آیینه نهد
هر دم آزار خواهد رسانید
پس در آخرت معذب
خواهد شد را سرور
ازبرای آنکه بر
خیر نخواهد کرد چرا
صلاح خیر دادن کار
دشمن نیست
ای از خیر
دشمن یکبار دوستی نیاز
نا پسند است اگر گفتی حرف
دشمنت نصیحت بیاد
زبان بردار ای
در حقیقت پیمان
نصیحت

پند چون در امضای کاری متردد باشی

آن طرف اختیار کن که بی آزار تو برآید شعر

با مردم سهل گوی و دشوار مگوی | با آن که در صلح زند خنگ مجوی

حکمت تا کار بزرگ برمی آید جان در خطر افگندن

نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی درگسست | حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود تو را بیخ و بن بر اندازد

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغز نیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

که اگر دوست گردند شرمزده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خویش را دوست یار — وی اندر میان کوره رنج و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقل است خود در میان سوختن

قطعه

در سخن باز دوستان همه باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند زان دست دست — که با دشمنانت بود در نشست

کنایه از ترک الفت ۱۲

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد

گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه

امروز نکبش چو میتوان کشت — کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که ریشه کند کمان را — دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی

دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان
که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

حاشی که به ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن سر بالا نشاید گفت

بر درویشان ببخشای

خجیث را چو تعهد کنی و نیکی نبوازی — بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوانکرد

و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی

مبدل شود و این بجوانی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی

ور میدهی آن دل بجدائی ننهی

پند هران سری که داری با دوست در میان

منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی

۴۱ بهتر آنکه پادشاه در دولت توانگر بیاساید
۴۲ بیت اشارت است بآنکه در دولت توانگر بیاساید
۴۳ بیت اشارت است بآنکه در دولت توانگر بیاساید
۴۴ بیت اشارت است بآنکه در دولت توانگر بیاساید

خبر بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که خنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم نا پرهیزگار کور مشعله دار است
یُهْدَی[1] بِهِ وَ هُوَ لَا یَهْتَدِی بیت

بیفایده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و
دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان[2]
به نصیحت خردمندان ازان محتاج ترانند
که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر شنوی ای پادشاه | در همه قصه ازین نیست

ای پادشاه اگر پندی شنوی از درویشی و آن این است که بدان و آن کس نرود به بهشت
که بدوزخ است و چون پادشاهان از ایشان
نصیحت نپذیرند خود دانند
سیاست و تدبیر ملک بایشان نشاید
مملکت شان خراب شود
تدبیرهای از سقط بگذرد
رود و اگر خردمندان
سیاطین نرسند خرری
برای ایشان متصور نیست
البته کاری برای ایشان
باید و آن مخصوص بقرب
پادشاهان نباشد ۱۲

منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چند انکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپائی بر و کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که بر او هیزمست یا دفتر

حکمت

علم از بهر دین پروردنست | نه از بهر دنیا خوردن ست

آنکس که بدینار و درم خویش نپیوست

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمُنَّ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی بخش

و منت منه که نفع آن تو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری که روزی خوری — بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — از انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر ست نه عمر از بهر گرد کردن

مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست

و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و

کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نمایش زبان بیچکس که هیچ نکرد | که عمر در تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت

کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید

عاقبتش شنیدی قطعه

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد
قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید مقتضای حکم قضا
رضا دادیم و از ما مضیٰ درگذشتیم و بعد از مجاز
طریق مدارا گرفتیم و سر بر آستان برقدم یکدیگر نهادیم
و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این دو بیت کردیم قطعه

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر همچنین نشست مردے

تو انگر اچو دل و دست کامران هست
بخور بده بخش که دنیا و آخرت بردے

۱۲ انچه گذشت
۱۲ ادبیه
۱۲ بهبهه
۱۲ بیت
۱۲ بیت
۱۲ بیت

قومی بدین نمط هستند که شنیدی وطائفهٔ خوان
نعمت نهاده[۱] و دست کرم کشاده طالب[۲] نام اند
و مغفرت و صاحب[۳] دنیا و آخرت چون بندگان
حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک رقاب[۴]
امم ظل الله فی الارض حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان
عدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنکی
ادام الله ایامه ونصر اعلامه وقطع

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خوی است که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

[۱] بخشش خواهند
[۲] ذوالخیر و غفران ۱۲
[۳] صاحب دنیا اقتدا
مال و دولت و صاحب
آخرت باقتدا بود و
کم نمودی ازان در عقبا
خواهند یافت ۱۲
[۴] بفتح همزه و کسر رای
مجمود تشدید

نسخهٔ بهتر وصلای کرم داده و میان خود بهتر است و بتواضع شروع کرده

INDIAN INSTITUTE OXFORD

ایکه گفتی تونگران مشتغل اند بتباهی[1] و مست ملاهی
نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت
کافر نعمت که ببرند و نبهند و نخورند و ندهند و اگر
بمثل باران نبارد[2] و یا طوفان جهان را بردارد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند

وازخدا یتعالی ترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک	شعر	مرا هست بط از ظرافت چه باک
ورا کیات[3] پناقا فی هوادجها		لم یلتقتن الی من غاص فی الکتب
دونان چو گلیم خویش بیرون ببرند	فرد	گویند چه غم گر همه عالم مردند

[1] بتباهی ۱۲ [2] نبارد ۱۲ [3] کیات ۱۲

لف و نشر ✦ لف و نشر ✦

بیت ۱ مصراع ۱ اشارت بمصراع ۲ بیت ۲ و مصراع ۲ اشارت بمصراع ۱ بیت ۲ ✦

بیت ۲ مصراع ۱ اشارت بمصراع ۲ بیت ۱ و مصراع ۲ اشارت بمصراع ۱ بیت ۱ ✦

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک

و همچنین در زمرهٔ تونگران شاکر اند و کفور و در

حلقهٔ درویشان صابر اند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره در سد درشت	چو خر مهره بازار از و پر شدی

ای هر قطره ژاله ها

مقربان حضرت جل و علا تونگرانند درویش سیرت

و درویشان تونگر همت و مهین تونگران آنست

که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم تونگران گیرد

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت

قطعه از بید درخت

نوشد و دارد اس

بفتح اول دوم دوم کفران

نعمت کننده ضد شاکر

مجور بر وزن آن تکلل

ضد صابر از فجر بمعنی دلتنگی و

دل آزاری از غم و از رنجانیدن

یعنی مقربان درگاه و خاصان

کسانی هستند که تو و اکثر عالم

نقیر باقبال فقیر

فقیر آنست

فقر خود در بر دم ظاهر نکند

یعنی از گرسنگی و برهنگی

در نظر یار و دوستان خود

نزد کسی آبروی خود نریزد

ای ما لا بد منه

ای ما لا بد منه

ای ما لا بد منه

ایکه گفتی تونگران مشتغل اند بتباهی و مست ملاهی
نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت
کافر نعمت که ببرند و نبهند و نخورند و ندهند و اگر
بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نترسند

واز خدا یتعالی ترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک	شعر	مرا هست بط از تو فربه چه باک
وَرَاکِبَاتٍ سِنَاقًا فِی هَوَادِجِهَا		لَمْ یَلْتَقِتْنَ اِلَی مَنْ غَاصَ فِی الْکُتُبِ
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	فرد	گویند چه غم گر همه عالم مردند

لف و نشر ✦ نظم و نثر ✦

بیت ۱ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و الف ممدود و ثالث ساکن و فتح رابع و الف مقصور و ثالث مشدد

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک

و همچنین در زمرهٔ تونگران شاکر اند و کفور و در

حلقهٔ درویشان صابر اند و ضجور

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار از و پر شدی

مقرّبان حضرت جلّ و علا تونگرانند درویش سیرت

و درویشانند تونگر همت و مهین تونگران آنست

که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم تونگران گیرد

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت

۵ قبض از بید درخت خوشبو دارد و اس ۵ بفتح اول دوم دوم کفران نعمت کننده ضد شاکر و نجور بر وزن آن شکور ضد صابر از نجر یعنی دلتنگی و دل آزاری از غم و اندیشه ۵ یعنی نعوذ شنیدم که درویشان کسانی هستند که تونگرانند و تونگران کسانی هستند که درویشانند فقیر با فقال و گدا با گدال و دزدان

چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که تو نگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان هر جا که گلیست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست آنجا که درشاهوار ست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیو ارکاره در پیش

بیت

جور دشمن چند گر نگشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که
بجهت پسر بر نیامد بجنگ برخاست

ایها لئن لم تنته لارجمنک و دشنام داد
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش بشکستم قطعه

او در من و من در وفتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید
و میان تونگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

وهر دو بهم گرفتار هر بندی که براندی بدفع آن
کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر حجت همه بینداخت

قطعه

تا آن نا سفتگی از جملهٔ فصیح
کو را جز این مبالغه مستعار نیست
وین ورز و معرفت که سخندان سجع گو
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت
جاهلان ست که چون بدلیل از خصم فرو مانند

افتاده اند و عرض گرامی را بباد درشت نامی بر داده فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان به بندند حاتم طائی

کم بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوشگدایان

بیچاره شدی و جامه بر و پاره کردندی چنانکه

در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که

بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار

دلی که حور بهشتی بود نیامکرد ۵۱ کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک من رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

وگر سنگان نان ربایند بعید

چون سگ درنده ۵۲ گوشت یافت نپرسد

کین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه ۵۳ مستوران بعلت درویشی در عین فساد

۵۱ بیت از رباعی خواجه ابوسعید ابوالخیر است
۵۲ بیت از رباعی خواجه ابوسعید ابوالخیر است
۵۳ بیت از رباعی خواجه ابوسعید ابوالخیر است

گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و
طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
مواجب سکون و جمعیت درون که تونگران را میسر میشود
یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر
گه صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و
سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که حسن طلعت او گرد مناهی گردد و
یارای تباهی زند شعر

ولیکن کار راهبان کردن
را گویند پیغمبر نهد نصاری را سایان
نیست و آن باز نماندن از خلوط
شرعیه باشد کر ازان جمله ترک نکاح و
کسب و ره گرفتن بکلی از زنان است و ح
و قول او جوالیقی بهای مهمل مضموم است
بر وزن فرقیه سیاق عبارت و شاید
سروری بیای معروف خوانده چه میگوید
مولانا عمادالملک رحمه

سه دست بر دل نهادن
کنایه از بیقرار بودن است چه هر گاه دل
بی قرار شود دست بر دل نهد و دم بیان
سه بر سبیل دعا می گوید یعنی سرو
سه بنفشه زین خلعان بود اکنون
سه نسترن صفت خجلت و شرمندگی
سه نرگس صفت بیماری و ضعف
سه سمن صفت سیمین تنان
سه سروری صفت بلند بالایان
سه لاله رخسار صفت گلرخان
سه نارون صفت بلند بالایان
سه نارنج صفت سیمین تنان
سه بید صفت سرو و سیم تنان
سه سرو صفت بلند بالایان
سه نسترن صفت خجلت و شرمندگی
سه نرگس صفت بیماری و ضعف

معصومی دریده یا کفی از معصوم بریده الا بعلت

درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها

گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکے را

از درویشان نفس امّاره مرادی طلب کند

چون قوت احصانش نباشد و بعصیان مبتلا

گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک

شکم مادام که این یکی برجای ست آن دیگر

برپای شنیده ام که درویشی را باحدثے

برخشبی بدیدند یا آنکه شحنه ساری و بر تیم سنگساری بود

بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کان استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بجلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دعائی برکتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده

ز ابزوده

فرش ... ون شکوان
... سله ... آو
... شکبران
... باشد ... تن
... است کرد ... ش
... ان را بصورت
... کشتی بساختند
... لئیم الطبع ... از
... گویند که ... خورد
... دیگران ... ۱۲
... ۱۵۲ ... است

... ن ... ن
... ن ... م
... ف
... ن ... ر
... ن ... ف
... ۱۲ ... ن
... ف ... ت
... ن ... ت
... ن ... ت
... ن ... ت

ایکه گفتی تونکران مشتغل اند بمناهی[1] ومست ملاهی
نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصرات
قاصرات کافر نعمت که ببرند ونبهند ونخورند ونذهند واگر
بمثل باران نبارد ویا طوفان جهان را بر دارد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نترسند

واز خدا یتعالی ترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک	شعر	مرا هست بط از تو طوفان چه باک
ورا کیات[2] بیتا قافی هوادجها		لم یلتفتن الی من غاص فی الکتب
دونان چو گلیم خویش بر دوش ببرند	فرد	گویند چه غم گر همه عالم مرند[3]

[1] بضم میم جمع منهی ضد مامور
[2] بضم کاف جمع کیت بمعنی زن
[3] بضم میم جمع مرد

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک
و همچنین در زمرهٔ تونگران شاکرند و کفور و در
حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره دُر شدی (ای هر قطره ژاله را)	چو خر مهره بازار از و پر شدی

مقرّبان حضرت جلّ و علی تونگرانند درویش سیرت
و درویشانند تونگر همت و مهین تونگران آنست
که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم تونگران گیرد
وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ
پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت

۵ فتح از بید درخت و نیشکر دارد اما بید بفتح اول دوم و ضم دوم گفتهٔ نعمت کننده ضد شاکر و صبور بروزن آن تکلف ضد صابر از فتح بمعنی دل آزاری از غم از بیابان سنائی بمعنی مقرب شد و ضد بمعنی فقیر با اطفال و عیال و

۶ یعنی بهین درویشان آنکه کم تونگران گیرد

۷ و من یتوکل علی الله فهو حسبه

چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که تو نگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان هر جا که گلیست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست آنجا که دُر شاهوار ست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چند گر نکشد طالب دوست | گنج در و گل و خار و غم شادی هم

ازدکان ابن بیش
صفحه اول شد ۱۲ اسفندیار
خارا کشف کرد
زفن کیف شد ازین
بهمسد سلطان بن جرا
ازدکان بک و مطلع هنر
ازدر فتح الرحمن
دال اسعد و فضل بن
پیل صورت
حقت الجنة و
و بالکاره
الثار بالشهوات
ای اگر دکر ده شده
بهشت بکروهات و دوزخ
بخواهشهای نفس اماره
نه امنطق ما

سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر[۱۱] بت تراش که
بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست
ایها[۱۲] لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد
سقطش گفتم گریبانم دریدند زنخدانش شکستم قطعه[۱۳]

او در من و من در وفتاده	خلق از پی[۱۴] ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از تعجب[۱۵] از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت[۱۶] این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل[۱۷] راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید
و میان تونگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

۱۱ بموزای مجسر نام پدر ابراهیم علیه السلام گفته اند و گویند نام عم آن جناب بود و پدر را تارخ یس الصلاق پدر بزرگ مجاز باشد ۱۲
۱۲ ای اگر از نصیحت نرنجی ۱۲
۱۳ مانوی ابراهیم ۱۲ غلط
۱۴ ۱۲ ۱۵ از تعجب ۱۲
۱۶ مرافعت بردن نزد حاکم ۱۲
۱۷ قاضی ۱۲

وهر دو بهم گرفتار رهند[۵۱] بندقی که براندی بدفع آن
کوشیدمی وهر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسهٔ همت در[۵۲] باخت وتیر حجت همه بینداخت

قطعه

تا تو[۵۳] سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح — کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
وین ورز[۵۴] و معرفت که سخندان بجگبو — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست
تعدی در[۵۵] از کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت
جاهلان مست که چون بدلیل از خصم فرو مانند

---

۵۱ یکی از خصمان بفتوی ایشان خونش مباح است
۵۲ پیاده را اسپ سیاه دانشمند آن بیرون
۵۳ شاه روز زین بیرون آید از دو فرزین بند
۵۴ آنست و بعمل باید کرد نه بعلم
۵۵ بازو بسیار آورد دی کار کرد نه
۵۶ بیهوده بدین طاقت خلق غالب
۵۷ آدمی را از زن بس و فریب
۵۸ ای همه عمر بکبر و بکبر
۵۹ نماند و جهد بهتر از تسبیح
۶۰ سخن بر کس نه
۶۱ از دو زنهار بسیار سخن
۶۲ مشو دانش آشکار کردن در جمع
۶۳ کلام مشنو بیهوده بدین بیاموز
۶۴ بعبادت آرائی بیهوده بر ریا
۶۵ سخن ان سخن گوی بطاعت
۶۶ سلاح دارد و کس تیغ نهان
۶۷ کس در حصار نیست ای بیهوده
۶۸ بیهوده مدار و ۱۲ کس
۶۹ تو بعاذر کرد بیهوده

افتاده اند و عرض گرامی را بباد درشت نامی بر داده فرو

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان به بندند حاتم طائی

که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان

بیچاره شدی و جامه بر و پاره کردندی چنانکه

در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که

بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار

دلی که حور بهشتی بود نیامکرد | کی التفات کند بر بتان بغمائی

شعر

من کان بین یدیه ما اشتهی طبا

یغنیه ذلک من رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

وگر سنگان نان ربایند بعید نیست

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد

---

۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۶۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۷۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۸۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۹۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۰۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۱۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۲۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۳۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۴۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۵۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۶۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۷۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۸۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۱۹۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۰۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۱۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۲۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۳۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۴۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۵۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۶۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۷۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۸۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۲۹۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۰۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۱۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۲۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۳۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۴۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۵۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۶۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۷۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۸۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۳۹۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۰۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۱۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۲۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۳۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۴۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۵۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۶۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۷۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۸۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۴۹۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۰۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۱۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲۳ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲۴ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲۵ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲۶ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲۷ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲۸ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۲۹ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۳۰ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۳۱ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۳۲ بیت از رباعی ابو سعید ابو الخیر است

۵۳۳ ب

گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و
طاقت نه که صبر چکنیم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
مواجب سکون و جمعیت درون که تونگران را میسر میشود
یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرند و هر روز جوانی از سر
گه صبح تابان را دست از صباحت او بردل و
سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد و
یارای تباهی زند شعر

ولیکن کار راهبان کردن
را گویند پیغمبر نهد نصاری در اسلام
نیست و آن باز ماندن از خطوط
شرعیه باشد گر زنان جلد ترک نکاح و
کنارهٔ گرفتن بکلی از زنان است و ح
و دراد از ضم ازدواج و کنزان هستند
و قول او جوالی بهای مجهول مطوفات
بر صنف بقرینهٔ سیاق عبارت و شاید
سروری پای سرو ف خوانده چه گوید
پیغمبر هر روز جان نباید کجوان هستند
مولانا عماد یحیی رحوم

۲ دست بردل بودن
۳ دست بردل بودن
۴ بر سبیل دعا
۵ پیش از این خلیان
۶ صنعت تحیل
۷ سروری
۸ بگلاب
۹ مناهی
۱۰ یارای
۱۱ بگلاب
۱۲

معصومی دریدہ یا کفی از معصم بریدہ الا بعلت

درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبہا

گرفتہ اند و کعبہا سفتہ و محتمل ست اینکہ یکے را

از درویشان نفس امارہ مرادی طلب کند

چون قوت احصانش نباشد و بعصیان مبتلا

گردد کہ بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک

شکم مادام کہ این یکی برجای ست آن دیگر

بر پای شنیدہ ام کہ درویشی را باحدثے

کودک ۱۲

برخشمی بدیدند یا آنکہ شرمساری و بریم سنگساری بود

بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کان استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بجلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دعائی برکتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده

ف ۱ ابزده +

بر سینهٔ صالحان و اهل تمیز نهند و گویند

کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از انکه از دست متوقعان بجان آمده اند

و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقل است

که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع نعمت دنیا پر نشود همچنان که چاه نشنیم

هر کجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ را بینی خود را

بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقت مردن برآید

وقتی برآید که وے در خاک رود شعر

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج وسعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع بگسوند کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست وگدا داند که ممسک کیست گفتا تجربت آن میگویم که متعلقان بر دارند و غلیظان شدید را بگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا

ای مردم بعد مردن نشر تحریر کننده اینجا نویس نیز نوشوش زد است لیکن در کتب موجوده یافته نشد اعنی اورا در اینجا گذاشتن اختصار و متانت مضمون نسخه کتاب باحسن وجوه ادا میکند ۱۲ مولانا محمد یحیی مرحوم * * ۵ محک بکسر اول و فتح آن هر دو درست اما بالکسر افصح است ۱۲ کمر سین مهمله بخط نسیار

بخیل ۱۲ ۳ متعلقان از خدام و حجاب و در بعضی نسخ مستحفظان است از تشخص معنی بردارند خوف دل و دست پیوسته لرزان و بایستگی و حمل

متعلقان

که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و
بنعمت بیش بصورت تونگرست و بمعنی درویش بلیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم | کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند

گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که ابر
آذار ندنمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و برکس نمیتابند
و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمیرانند قدمی
بهر خدا نه نهند و درمی بی من و اذی ندهند
مالی بمشقت فراهم آرند نخست بگاه دارند و بحبست

حاصل چیست اگر مشتری خانه و اسباب
بارایندان ست و حاصل
این ثروت سرگاه اگر برای
ایشان ثروت و قدرت و
استطاعت حاصل است لیکن نفعی
بدرم از دیشان نمیرسد ۱۲ منه
من تعینی منت نهادن دادنی
یعنی اندازه دادن یعنی اگر خیری
کسی را دهند عنف و آزار ندهند
در بعضی نسخ احسان بال و تجبر
بگناه شود خدا ذاید لا یحب کل
مختال فخور بالمن ۱۱ الاذی ۱۲

چندان مبالغت در وصف ایشان کردی
و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که
تریاق[۱] اندیا کلید خانه ارزاق[۲] مشتی متکبر مغرور
معجب[۳] نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن[۴] جاه و
ثروت که سخن نگویند الا بشفاعت[۵] و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را
به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت[۶] مالیکه دارند
و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند نه
آن در سر دارند که بحسبی بر دارند بیخبر از قول حکیمان

۱ بالکسر موجب شفا کما بالفتح
و بالکسر یا زهری که دوای دافع سموم ۱۲
۲ بالضم یعنی جاءت قلیل و فی اصطلاح
امروز این جماعت فقرا هست یعنی ارباب
ارزاق و رزاق اند خلق را و اصحاب
۳ معجب بالضم و کسر جیم یعنی خودبین
و خودپسند و تعجیب تفعیل یعنی خود را
صحبت نگاه دارد صحبت خلق یا اقرا
و مرتاض شود تا خلق او را ۱۲ منه
۴ مال ۱۲ ۵ ای به بخشایندگی و رحمت
و واسطه بخشایندگی سخن ۱۲ منه

سبحان الله چه خوش گفته است شیخ ما سعدی علیه الرحمة
بواسطه هوس کیسه خود را بدوزد
بسبب همان دشمن افتاد مال را
بلی سر و پائی سر و کار با سر و پا دارد یعنی
اوصاف قصه را در بحر است یعنی
نشان کوته نظران بلا سبب است
نوشته شد بتاریخ ۱۲ ماه
بتوفیق الله تعالی

یاد در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند و بید علیا[۱] به بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل ثناؤه در محکم[۲] تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد

اُولٰئِکَ[۳] لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُومٌ **فرد**

تشنگان را نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمهٔ آب[۴]

مراد فقرا ۱۲ بنظر آید ۱۲

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت در و پیش از دست تحمل[۵] برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت

بیشه ی ۱۲

---

[۱] علیا بلندی است سفلی پستی

[۲] محکم آنچه در آن جای اشتباه نباشد

[۳] اولئک ایشان لهم مر ایشان را رزق روزی معلوم دانسته شده وقت اشتهاء وجه استدلال آنست مصنف مذکوره را فضل بودن علیا آنکه رزق معلوم دارد و صحیح است بوصیکه صفت کرده است خدا تعالی اهل بهشت را بآن ۱۲ سروری

[۴] همه عالم بچشم چشمهٔ آب بسبب کمال حرص شان بر آب و حاجت شان بآن ۱۲ سروری

[۵] از دست تحمل برفت صبر نماند

رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار
پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند ریاعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت پسیچ
روی طمع از خلق به پیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بمعرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد

کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا

و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن

خداوندان زری بحق مشتغل	پراگندہ روزی پراگندہ دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر ست کہ جمع اند
وحاضر نہ پریشان و پراگند خاطر اسباب معیشت
ساختہ و بہ او راد عبادت پرداختہ عرب گوید
اَعُوذُ بِاللّٰہِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجَوَارٍ مَنْ لَا یُحِبُّ
درخبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْہِ فِی الدَّارَیْنِ گفت
این شنیدی و آن نشنیدی کہ فرمودہ
اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ گفتم خاموش کہ اشارت سیّد عالم
علیہ السّلام بفقر طائفہ ایست کہ مردمیدان

۵۲ ای نظر موجب بازیافت بینائی است ۵۳ ای فقر افتخار من است

در لقمهٔ لطیف ست وصحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید

واز دست تهی چه مروت واز پای بسته چه سیر

واز دست گر سنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید — نبود وجه بامداد انش

مور گرد آورد بتابستان — تا فراغت بود ز مستانش

فراغت با فاقه نپیوندد وجمعیت در تنگدستی

صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته ودیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و یتامی رسد نظم

واقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقف ست و نذر مهمانی

زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود ست و اگر قوت سجود تو انگر از

بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک

و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت

نسخه رسیده بود ۰

سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست
قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت

شکسته بیت

گر بجایز ابد است اندر دم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد
گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره
گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران
و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست
بطعام انگه برند که متعلقان و زیردستان

بخشش هم نمی‌کنند تا
بخشش چه رسد و این
بمالغه در مقابل بخل است
مولانا محمد هادی علی مرحوم
بخیل نسبت دخل
است آمدنی پس بخیل
مجازا بود و یا از عالم زید
فصل و همچنین

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بوقت چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد
جدال سعدی با مدعی در بیان تواند کرد درویشی
یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان
در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و ذم تو انگران آغاز نهاده

۵۱ مصلحت اوست نفس را بگرسنگی نگاه داشتن
۵۲ دون نفس بران آر که مراد آن تست بجای آر
۵۳ بدل خشنود گردد آنکه بیند زبون نفس خود شود
۵۴ بدان مانند که بر مسند نشیند پادشاهی را
۵۵ نادر دو جهان باشد که هم بر نفس فرمان روا باشد
۵۶ مولانا جمال الدین محمد بن علی رحمه الله
۵۷ گفتار اندر مذمت توانگران
۵۸ نظر است درویش را بر خدا و خلق
۵۹ حکم مستقبل دارد و معنی آنکه اگر درویش بر آید
۶۰ فرمان بر دارند و گر نفس کژ آن فرمان
۶۱ مبرد و در اصل لا تحصی بالحاء المهملة
۶۲ رونق بعضی جنایت بر آن است
۶۳ در اصطلاح علم مناظره گفتگوست
۶۴ متناصرین برای الزام یکدیگر
۶۵ زشتی

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست

مردش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد

خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این بیت

اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی

دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا پیش کنی

مخالفت زیاده کند قطعه

۱۲ بسوی مفرد مؤنث درست نیست تا انکه جمیع نباشد مگر بسوی اسم ۲۲

که صندوق تربت پدر را سنگین بست و کتابه[۵۱]
رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه
در و ساخته بگور پدرت چه[۵۲] ماند خشتی دو فراهم
نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش
پسر این بشنید و گفت[۵۳] تا پدرت در زیر آن سنگهای
گران بر خود بجنبید پدر من به بهشت رسیده[۵۴] بود فرد

خر که ببری نهند کمتر بار | بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم[۵۵] فاقه کشید

بدر مرگ همانا که سبکبار آید

۵۱ بالای سنگ نوشته اند
۵۲ در زیر سنگ مزار بعضی بزرگان نوشته اند
۵۳ بیاموزد از ما نشستن بر خاک
۵۴ شاید که پدر تو بهشت رفته باشد
۵۵ ای درویش

وجان بسلامت بدر آوردیم قطعه

بکارهای[۱] گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان[۲] اگرچه قوی بال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

بر دیش[۳] مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر
نشسته مادر درویش بچهٔ مناظره در پیوسته[۴]

۱ ای کارهای بزرگ و شرزه وصف تهمتن مجرد نقشیدم برای تحصیل مجمع بمعنی تشکیل و قوت و اطلاق این لفظ بر غیر تهمتن بمعنی بهادر دیگر نیامده و هم در بیتی بتشدید است و در نسخهای این قسم چند لفظ است که آنچه بدون آن زور و زر در اصل تحقیق است و شد دیز در استعمال آمده ۱۲ اس ان ع

۲ جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد نادیده جنگ از آن جوان ایمنی کرده بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

۳ بر دیش مصاف آزموده معلوم است ۱۲ اس ان ع

۴ حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته مادر درویش بچهٔ مناظره در پیوسته ۱۲ اس ان ع

۱۲ اس ان ع نسخهٔ خواندن چون نزد بعضی بمعنی تا آنکه بضم تا آنکه فرزند آگر بقیاس نظایر بافعل خواند ۱۲ اس ان ع نسخه

آمدم

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند
و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و
در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پای که دشمن آید

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور — که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر اندامش

فرد

نه هر موی شکافنده تیر خدنگ — بروز حمله جنگ آورد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه بگذاریم

وسفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده

وبرق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نیابد بباران تیر

اتفاقا من واین جوان هر دو در پی هم دوان
هر دیوار قدمیش که پیش آمدی بقوت بازو
بیفکندی وهر درخت عظیم که دیدی به نیروی
سرپنجه برکندی وتفاخر کنان گفتی بیت

پیل کوتاکف وبازو گردآن بیند
شیر کوتاکف وسرپنجهٔ مردان بیند

در حضار کرمان و مردان دو نکته بهت اول صیغه تجمیع بجای مفرد آورده حال آنکه مراد از ان ذات قائل است و ثانیا جمع مکسر را در تثنیه ضمیر آوردن خطاست

در بعضی نسخ صحیحه من نیز این نکته مذکور است شاید بنا بر آنکه مراد از ان ذات قائل نیست بلکه مراد از ان جنس مردان است

علما اوی جنگ آزمود و فرمود اه

مردان

بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بر ارامل و یتامی و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقف ست و نذر مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود ست و اگر قوت سجود تو انگر از بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت

سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت

شکسته بیت

گر بجایز ابد است اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام انگه برند که متعلقان و زیردستان

نوشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد
جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی
یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان
در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته
ورقی شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست

مردش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که زبندی بجهد

خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این بیت

اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی

دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا پیش کنی

مخالفت زیاده کند قطعه

۱۳ بسوی مفرد مؤنث درست نیست تا آنکه جمیع نباشد مگر بسوی ۱۳ ۲۴

که صندوق تربت پدر را سنگین بست و کتابه[۱] بالقسم ۱۴
رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه
در و ساخته بگور پدرت چه[۲] ماند خشتی دو فراهم
نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش
پسر این بشنید و گفت[۳] تا پدرت در زیر آن سنگهای
گران بر خود بجنبید پدر من به بهشت رسیده[۴] بود فرد

خر که ببری نهند کمتر بار | بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید[۵]

بدر مرگ همانا که سبکبار آید

[۱] بالقسم ۱۴ از سنگ گرانبها و رنگهای مختلف نقش کنند
[۲] چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده
[۳] پسر این بشنید و گفت
[۴] رسیده بود فرد
[۵] مرد درویش که بار ستم فاقه کشید

وجان بسلامت بدر آوردیم قطعه

بکار[۱] هایی گران مرد کار دیده فرست

که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان[۲] اگرچه قوی بال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

بر دیش[۳] مصاف آزموده معلومست

چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر

نشسته مادر و پیش بچه مناظره در پیوسته[۴]

۱ ای کارهای بزرگ شرزه هیچ شیر بچه نفرستند ای معلوم بچه هیچ شرزه شیر بچه نفرستند و اطلاق این لفظ بر غیر شیر بچه بدین نمط بر غیر شیر بچه دیگر نیامده و هم دریں بیت دو صناعی این قسم چند قطعیت کرده چون زره بر قد کسی راست آید و بر اندام دیگر نه

۲ جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد نادیده جنگ از آدمیزاده کرده بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

۳ بر دیش مصاف آزموده معلومست چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

۴ حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته مادر و پیش بچه مناظره در پیوسته

مادرین حالت که دو هند[ه] وازپس سنگی سر برآورند
وآهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و
در بغل دیگر کلوخ[ه] کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آید

بیت

بیار آنچه داری ازمردی وزور — که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر اندامش

فرد

نه هر موی شکافد تیر چوبین خانه[ه] — بروز حملهٔ جنگ آورد ران بد آزمای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه[ه] گریم

وسفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده

وبرق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نیارید باران تیر

اتفاقا من واین جوان هر دو در پی هم دوان

هر دیوار قدمیش که پیش آمدی بقوت بازو

بیفکندی وهر درخت عظیم که دیدی به نیروی

سرپنجه برکندی وتفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف وبازو گردان بیند

شیر کو تا کف وسرپنجه مردان بیند

فاسق را بدو زخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره مگیر
گر فضیحت بود در او بشمار — بنده آزاد و خواجه را در پذیر

حکایت

سالی از بلخ با شامیان نمی سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی ببدرقه همره شد سربازی چرخ انداز بسلحشوری بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی و زور آوری بر زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نجهان دیده

وچندین جفا بروی میپسند نباید که فردای قیامت بهانه از تو باشد و شرمساری بی منوی

برِ بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ایخواجه ارسلان و آغوش	فرمان ده خود مکن فراموش

درخبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار

فامن

وسگان بر وی شاشند اگر بضرورت چیزی بول کنند ۱۲

نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی خوش مدتی دل من
بگذرای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت

گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت

همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای

عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی

فضیلت داده شکر نعمت باریتعالی بجا آر

۱۲ اشارت است باینکه نوشتن بر سبزه ضرورت است ۱۲ ۱۲ نسخ دیگر بنده را دست بسته بود ۱۲

دیگر گرفتن و دادن
دعظها را بموزن نظم آوردن
مشهور است که مجنون را در حالت
دیدند از نازش شما سان گفتند
شاید که آن معشوق دست
از واه در فضا صحرا حیرت
کبوتر نامه بر شوی از
آنست و صحبت بیت ظاهر
هر که در شبح آن گفت
بیت اگر در بستان دنیا
هر زمان سبزه نو بیند
بیت آن پسر ظاهر شد
غافل شده از نسبا ق و بیا ق
کلام خاصه این قول گفته
ای دوست الخ ۱۲ منه

کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد نزدیک
خردمندان نخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای	بفرماید کارهای خطیر
بوریا باف گرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری
وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش
چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را غرت
بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه
نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق بر او گذرند

ولیکن

۵۱ بخط درست آگر نبیند نقصان دبیر بکارد بکاره بر دختر دوست ندانند خفیف العقل دانند

۵۲ اصل ابوالفتح بن حمزه اول بکسر همزه دوم دختر پسر حسن ابن علی بن ابیطالب امام بیستم شیعه او را بزرگان ایشان

تراکه خانه نئین[۵۱] ست بازی نه این ست بیت

تا ندانی که سخن عین صواب ست مگو
انچه دانی که نه نیکوش جواب ست مگو

حکایت[۵۲] مردکی را چشم درد خواست پیش
بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در
چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید
کور شد حکومت پیش داور[۵۳] بردند گفت برد
هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار
نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که ناآزموده را

۵۱ تصغیر ابنی بمعنی فرزند خوانده و پسر نامشروع
۵۲ تصغیر ابنی بمعنی فرزند خوانده و پسر نامشروع
۵۳ داور بفتح واو یعنی حاکم

یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد
فرزین میشود یعنی به ازان میشود و پیادگان حاج بادیه را

بسر بردند و تر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را

کو پوستین خلق بازار میبرد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه

بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت

هندوئی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت

قطعه

جوانمردی و لطفت آدمیت — همین نقش هیولانی نپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد — بایوانها در از سنگ و زر نگار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم بر آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در دو این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل سالهٔ را عقل و ادب نیست	به تحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

وعربده کرده وخون کسی ریخته وازمیان
گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای ست
وبندگران بر پای گفتم این بلا را وی بجنایت
از خدای عزوجل خواسته است

قطعه

زنانِ بارده دار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت زن[۱] درویشی حامله بود مدت
حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود[۲]
گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد خیرین
خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک من است
ایثار[۳] درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد سفره
درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال
از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم
و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست گفتم سبب[۴] چیست گفتند پسرش خمر خورده

[۱] از زن فقیر هیچ فرزند نیامده بود و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود
[۲] ایثار بخشانی و شفقت
ورای صلبه بروزن
اگرام بخشش و نیکی
گذاشتن نشسته الادب
[۳] قوله فرزند
نامده بود الخ
[۴] سال آشنایان نزدیک
[۵] فظ بزرگ
[۶] زائدی نباشد
[۷] سبب پرسیدم گفت

اثر آن ست باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم
گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد
وجز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر
و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی

چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دولتش مدد دهی دانشمند

مثل کردم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی
گفت تا بستانم چه حرمت که بزمستان نیز بیرون آیم

ذکر یکی بدر روزگار استطراد
اتفاقا بار در واقع شده بود
این کلام از بوذر مفهوم
سخن بقبول نزدیک
دلالت میکند بر آنکه
نظم بالادین دوستی
بدگمان نیکو نیاید
وصف تربیت نکردن
خانه را اشتمار داد
روی او را دوست دارند
سخن مقبول و منظور
بیت
نشست هر که سعادتمند
ساکنند

نسخه شتران بودن

یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسئُولٌ یَومَ القِیٰمَةِ مٰاذَا اکتَسَبتَ وَ لَا یُقَالُ لِمَن انتَسَبتَ

یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند

پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پایه نامی شد

باغ زیری نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کردار

را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را

بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه

صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کردم بینند

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همگفت

پوشیده ۱۲
جان ۱۲
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی

گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبائع مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائی انبان میکند جائی درم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت چنان که تعلق خاطر آدمی زاد است بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه

درگذشته قطعه

ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس باخود گفتم مثنوی

حریف[۱] سفله در پایان مستی
نیندیشید زروز تنگدستی

درخت[۲] اندر بهاران بر فشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان

خود را سالی برو سعی کرد و بجائی نرسید و پسران
ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود

۱ در سرما ۱۲
۲ در ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸
۳ در سرما ۱۲
گرفت و گیر ۱۲
سرزنش ۱۲

۵ شیخ ما رحمت الله علیه فرمود که در زمان ما از زاویه عبادت و زهد یکی
در نمانده است بسبب آنکه در ولایتی
از روزنامه نویسان خبر نیست ۱۲
۶ طایفه ای از این خبر ورند
۷ بر خوردن و دانستن یکدیگر
۸ بر خود و هم بر خصلت یکدیگر
۹ واقع است چه در خلاف
۱۰ چنانکه بر بعضی تغلب کنند و بعضی
۱۱ کشته و دیری بر گذشته باشد
۱۲ وقتیکه بر گذری ۱۲
۱۳ ای تنها چاره ۱۲

بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی
بد و پای او فتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی انچه اندیشه من بود از نکبت حالش

بصورت بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت

و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش

بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی

برو شادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام که در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو پرن شد بکوی | در نتوانی که به بندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دمدم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند

چو خلت نیست خرج آهسته تر کن — که میگویند ملا جان سروده

بکوهستان اگر باران نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان ست مثنوی

خداوندان کام و نیک بختی — چرا سختی برند از بیم سختی

پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر — جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بسیار از ترکه عمان بدست افتاد و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بصحبتش گفتم ای فرزند دخل آب روان ست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و
همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستند
و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستند بیت

اوستاد و معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلّم اوّلین را
دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
باز آورده بر نجبیدم و لاحول گفتم که دیگر باره
ابلیس را معلّم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف
جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

تمام نبوشته ۱۲

خرسک کبر خای بمجرد
نکون را رفع بین بجتین و آخر کا فشانه
نوعی از بازیست کز خلک کشند و شخص
دیدمان خط بالستد و دیگران آنرا بندوا
نشند و او پای او بگیرد و او را بر زمین
بر کام کرپای او بگیرد و او را بر زمین
بجای خود آورد و بعضی گفته اند کز کا
از کلمه نیست بر سبک تصغیر است و اصل آن لفظ
خوش و بعضی نخ
خوشک
دانسته شده خان آنرا زند
آنرا خط گفته و فرهنگ معین بنگ نیز
نادرست شمرده است
الا ابلیس این سکوت است که نظام و نثر آورده
بجز او و معنی نیست آنست قوت و توانائی
سکه اگر بدو خدا تعالی او را بدین سکوت
بجز خلاف سکوت نفوذ داد
بود و نعوذ بالله منه
بلا تکرار ظاهر است

نسخهٔ بازگوید ب
نسخهٔ نادرست ج
نسخهٔ اصول کنان د
نادرست ا

جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار

گه عارض سیمین یکی را تپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس انگه مکتب وی بمصلحی دادند سلیمی نیک مردی حکیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی گو دکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند دیو یک بار

۱ قوله تپانچه از ترکی ۲ قوله شکنجه از فارسی ۳ قوله بزدندش از فارسی ۴ قوله بکمال از عربی ۵ قوله تمام از عربی ۶ قوله یک بار از فارسی

* نسخهٔ بهدرفت * نسخهٔ بلدگر * نسخهٔ بهدرفت *

۴ بایدون اضافت ای یک بیفزایند یک بیفزایند ۵ بایدون اضافت ای یک بیفزایند

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

فرد

هر ان طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار

استاد را

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم ازار کند طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدین او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست

جای او

بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه با فواحش بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد عیب دارم در درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک نا پسند آید سلطان — ز اقلیمی بقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده در تهذیب اخلاق خداوندزادگان أنبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از ان بیش کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هر که در خوردیش ادب نکنی — در بزرگی فلاح ازو برخاست

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همیکرد
و ضرب بیجا بازدی و زجر بقیاس کردی
باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و
جامه از تن در دمند برداشت پدر را دل
بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را
چندان زجر رو نمیداری که فرزند مرا سبب
چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و
حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم
باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه

۱۰ دین

بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه[۵۱]
زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از
دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود
دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه بحکم اوفتادن[۵۲] / خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام / قطعه / هر کس از گوشه[۵۳] فرار فتند
روستازادگان دانشمند[۵۴] / بوزیری پادشار فتند
پسران وزیر ناقص عقل[۵۵] / بگدائی بروستار فتند

۵۱ آبش مدام از زمین برابر چشمه
۵۲ نمدار دربای اصفهان نیز شهرت دارد
۵۳ ای از اوجا گرفتن ا بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون
۵۴ گوشه در بعضی نسخ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و در بعضی بضم اول و سکون ثانی و ثالث
۵۵ این بیت در بعضی نسخ بعد از بیت دوم آمده است و در بعضی نسخ بعد از بیت سوم

پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بد گهر باشد
چون نبود اصل جوهری قابل — تربیت را در او اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی — چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یادزد

برو شادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام که در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو پر و بن شد بکوی | در نتوانی که به بندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دمدم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند

چو خلت نیست خرج آهسته تر کن — که میگویند ملا جان سروی

بکوهستان اگر باران نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان ست

خداوندان کام و نیک بختی — چرا سختی برند از بیم سختی

همچنین خرج محتاج دخل است ۱۲ از شارح مشرقی وغیره ۵۷ صیغه مضارع یعنی قصد میکنید برای تفصیل اجمال مستعمل شود ضمیر شین راجع بقاعل ۱۲

پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر — جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بسیار ۵۸ از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بصحبتش گفتم ای فرزند دخل آب روان ست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

۵۸ اسباب یا ملبوس وغیره که بر آب رود و از آب گذرد و آب را بگرداند و بشوید و صاف کند

۵۹ آسیا یا ملبوس وغیره که بر آب رود و از آب گذرد و آب را بگرداند و بشوید و صاف کند

شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و
همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستند
ولوح درست ناکرده بر سر هم شکستند بیت

اوستاد معلم چو بود دی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلّم اوّلین را
دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
باز آورده بر نجبیدم و لاحول گفتم که دیگر بازه
ابلیس را معلّم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف
جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

تمام نبوشته ۱۲

۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰

نسخ بازگو و لعب ✦ نسخ نادرست ✦ نسخ لاحول گفتن ✦

ناوشتاب ۱

جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار

گه عارض سیمین یکی را تپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس انگه مکتب وی بمصلحی دادند سلیمی نیک مردی حکیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی گودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند دیو یک بار

۱ نسخهٔ بدل ۲ نسخهٔ بدل ۳ یعنی در اثنای راه یک یک بجهتی رفتند ۴ قولنا بتپانچه از مدار الافاضل بجای موصوله معلوم شد و در فرهنگها بجای فارسی فوانده بیشود ۵ طاهر فارسی نیست ارباب فرهنگها بجای فارسی فوانده بیشود ۶ مؤلف اگر دیده حقیقین آنست که این قاعده کلیت ندارد ۷ نسخهٔ بدل ۸ یعنی بجهت ۹ یعنی بجهت ۱۰ یعنی بجهت ۱۱ یعنی بجهت ۱۲ یعنی بجهت ۱۳ یعنی بجهت ۱۴ یعنی بجهت ۱۵ یعنی بجهت

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

فرد

هران طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار

استاد را

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار کند طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدین او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست

بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه با فواه
بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد عیب دارم در درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک نا پسند آید ز سلطان — ز اقلیمی بقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان أنبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد ازان
بیش کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هر که در خوردیش ادب نکنی — در بزرگی فلاح ازو برخاست

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همیکرد
و ضرب بیجا[۱] بازدی و زجر بیقیاس کردی
باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و
جامه از تن در دمند برداشت پدر را دل
بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را
چندان زجر رو نمیداری که فرزند مرا سبب
چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و
حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم
باید[۲] و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه

[۱] ضرب

[۲] باید

۱۰ دن

بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه[۱]
زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از
دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود
دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه بحکم زبردن[۲] — خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام — قطعه — هر کس[۳] از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند[۴] — بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل[۵] — بگدائی بروستا رفتند

رای

---

[۱] آبش مدام از زمین برابر چشمه
[۲] زبردن: از بردن
[۳] هر کس: همه کس
[۴] روستازادگان: دهقان بچگان یا زادگان ده و پادشاه مخفف پادشاه
[۵] عقل: عقل

پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بد گهر باشد
چون نبود اصل جوهری قابل — تربیت را در و اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی — چونکه تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد

کمان[۵۱] کشید و بر زه بر نهاد که تیر دوزم خت — مگر بسوزن فولاد جامه ام بدرخت

بدبستان گلبه[۵۲] آغاز کرد و صحبت ساخت[۵۳] — که خان و مان من این شوخ دیده پاک بسوخت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان — که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

بسی[۵۴] از زن و ملامت و شنعت گناهِ دختر نیست — تو را که دست بلرزد گهر چه داند سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن[۵۵] بود پیش دانشمندی فرستاد که مرا این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد موثر نبود

---

۵۱ کمان کشیدن بر زه نهادن و تیر دوختن و بسوزن فولاد جامه شکافتن و بر درخت خلافت و بر بخ انداختن و بر بخ خلافت و بر بخ خلافت و بر بخ خلافت

حکایت پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی

گفت با پیر زنا نم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر هفتاد ساله جنبی مکن	کور مقری بخوانی خیش روش
زور باید نه زر که بانو را	گذری دوستر که دده من گوش

حکایت منظومه

شنیدم اگه درین روزگاهن پیری — خیال بست به پیرانه سر گه گیرد جفت
بخوانت دختر کی خوبروی گو هرنام — چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود دمنا کرد — ولی بجمله اول عصای شیخ بخفت

بنابرین گفته اند که چنانکه رسم و آئین عروسی باشد در شب زفاف مشاهده معاینه بود دنیی پژوه های بحارت موجود بوده ۱۲

کمان

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولی تر است که گله دوست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

در یغا گر دن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند — و الحمدی بجو اهی صد خوانند

قوت سر پنجهٔ شیری برفت — رحیم اکنون بپیری چون توانم

پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مایهٔ دنیا و روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این شاخ کوز

حکایت وقتی بچهل جوانی بانگ بر مادر زدم

دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت

مگر خردی فراموش کردی که در کشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا — که تو شیر مردی و من پیرزن

مجهول ۱۲

پرسیدمش چگونه وچه حالت ست گفت
تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

بعنی بیعنی و خندیدگی ۱۲

عاذا الصبی والشیب غیر ملتئمی ... وکفی بتغییر الزمان نظیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ... بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی ... که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو ... نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من ... آه و دریغ آن زمن دلفروز

۱۲ کتابت از اقبال صاحب دار الکتاب قوت فرقه ملاوجهت ۱۲

گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تگ رود در شتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم

روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خانه و بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمرده

حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت ست قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار — نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نجای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان

۱۲ شتافتن ای

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و بسهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی

بد خوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی
و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که
ازان عذاب الیم بر هیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا — صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد — مرد را گیر و خایه زینت بس
با اینهمه جور و تندخوئی — نازت بکشم که خوبروئی
با تو مرا سوختن نه اندر عذاب — به که شدن با دگری در بهشت
بوی بیازار ز دهن خوبروی — به بحقیقت که گل از دست زشت

به ازان که پیرے شعر

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيَّ بَعْلِهَا ... شَيْئًا كَأَخْمَصِ شَفَةِ الصَّائِمِ

تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَيِّتٌ ... وَإِنَّمَا الرُّقْيَةُ لِلنَّائِمِ

رباعی

زن کز بر مرد بے رضا برخیزد ... بس فتنه و جنگ از ان سرا برخیزد

پرکه ز جای خویش تواند خاست ... الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تندتر شروی تهی دست

اما طائفهٔ پیران[1] که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

زخود بتری جو بی فرصت شمار[2]	که با چون خود دی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم[3] که گمان بردم که دشمن در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پُر درد برآورد و گفت خنده بر سخن که بگفتی در تر از وی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ[4] خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

---

[1] اما طائفهٔ پیران: ای بخلاف طائفهٔ جوانان که بی عقل و ادب زندگانی کنند

[2] فرصت شمار: صحبت دریاب اگر با چون خود یکی برابر است در فضیلت

[3] گفتم: ضایع مکن زمانه غنیمت شمر که

[4] قبیله: پس تو که جوان نیستی روی جوان سیاوی تو بود و پیرو روش تو بهتر باشد ۱۲

مشفق[۱] مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم[۲] دلت بدست آرم | وربیازاریم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خورشت | جان[۳] شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب[۴] خیره رائی
سرتیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه
رائی زند و هر شب جائی خسپد هر روز زیاری گیرد

قطعه

جوانان خرّم[۵] مند و خوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مجو از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند

[۱] این نقد سراپای لطف پوشیده و نازنین ای در رای و تقلل نباشد و بخلاف نگارستان از خشم و کدورت دولت و نکبت از انگ و نکبت از انجوان آکبرت ۱۲ از ندارد و نیست ۵ +

[۲] ای در رای و تقلل نباشد و بخلاف نگارستان از خشم و کدورت دولت و نکبت از انگ و نکبت از انجوان آکبرت ۱۲ از ندارد و نیست ۵ +

[۳] ای در رای و تقلل نباشد و بخلاف نگارستان از خشم و کدورت دولت و نکبت از انگ و نکبت از انجوان آکبرت ۱۲ از ندارد و نیست ۵ +

[۴] ای در رای و تقلل نباشد و بخلاف نگارستان از خشم و کدورت دولت و نکبت از انگ و نکبت از انجوان آکبرت ۱۲ از ندارد و نیست ۵ +

[۵] ای در رای و تقلل نباشد و بخلاف نگارستان از خشم و کدورت دولت و نکبت از انگ و نکبت از انجوان آکبرت ۱۲ از ندارد و نیست ۵ +

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری
خواسته بود و حجره[1] بگل آراسته و بخلوت با او
نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز
نخفتی و بذلها[2] و لطیفها گفتی باشد که وحشت[3]
و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله شبی
میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیری فتادی نخچه[4] پرورده
جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده
که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد

[1] ای نکاح با او کرد ۱۲
[2] ف ۱ موانست پذیرد و وحشت نورزد و از انجمله شبی میگفتم
[3] در بعض نسخ در حجره بر او
[4] در اصل سست بر آرام غنوده بود
[5] ایام شادی فراموش نمود را
[6] در بعض نسخ بذله
[7] در بعض نسخ وحشت
[8] سخن نرفت و دلش نیازرد
[9] در آرزو گفت با خصم در ستیزگاه
[10] نخچه دوشیزه و بعضی گویند
[11] جانست کز آن ایمن باشد
[12] بهای تحقیق موقوف است خواننده
[13] یا بهره و فایده میسر آید یا نه

مگر دان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلّی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند و فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی بزرع می نالید — پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

فرا از آمدم این بیت میگفت قطعه

دمی[۵۱] چند گفتم بر آرم بکام | در بغا که بگرفت راه نفس
در بغا که بر خوان الوان[۵۲] عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتیم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف[۵۳] ایشان بر حیات دنیا گفتم چگونه در بغالت گفت چگویم قطعه

ندیدهٔ که چه گفت سنجی[۵۴] زبان سبد بجان کسی | که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس[۵۵] کن که چه حالت[۵۶] بود در انساعت | که از وجود عزیزش بدر روند جانی

گفتم تصور مرگ از خیال مدبر کن و وهم را بر مزاج مستولی[۵۷]

غالب ۱۲

۵۱ گفت حضرت علیه الصلوة والسلام پیر نشود مرد تا آرزوی دنیا در او جوان نشود و دل بر حطام دنیا ننهد تا بر مرگ دیگران حسرت نخورد و بر خود نترسد

۵۲ الوان بالفتح جمع لون بمعنی رنگ و مجازا از نعمتهای گوناگون است ۱۲ منه

۵۳ یعنی قیاس کن به آوردن دنیا حال سختی بدر رفتن جان کردن و پی جا وارد ای سختی بر تو آن دندان فرو رفت ۱۲ منه

۵۴ از سرزدن و غیره

۵۵ تقسیم کردن جزء از جزء

۵۶ ای گفتم که مرد را چون اجل آید

۵۷ گرفته شده و غلبه کرده

باب ششم در ضعف پیری

حکایت باطائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت در نیمیان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله درحالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم نمیگردد اگر بکرم ریحه سوئی مزدیابی باشد که وصیتی همی کند چون بالینش

بفتح و اصم سستی و ناتوانی خلاف قوت در تاریخ هست که اول کسی که پیر شد ابراهیم علیه السلام بود که گاه گاه موی سپید در ریش خود دید گفت ای پروردگار من این چیست خدای تعالی فرمود وقار من است

گفت ای برادر فلان

بفتح زای معجمه و فتح فاء و سکون نون

ای برادر وفات نزدیک است

بردباری و فروتنی با بانگ بلند

دنیاوی را بهتر از آنست که گذارد

عاقبت گفته شود از آنست

استرضای مومنان از

از فتح و ضبط

ن ظ ما لب اشارت

ن ظ بقدم

چو ملّاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاکاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بر وی آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن اطفال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زمانه | زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری در دل ریش | دگر چشم از همه عالم فروبند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ایخداوندان جهان

پروردهٔ نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان

نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم

ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست

و متعنتان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتند — طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود — که با پاکیزه روئی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی درافتادند باهم

عبرت بالک پسند

کبیدین حال کی شود را

پرورده ما

کشتن شاید پس لائق تو

نیست کو بمادرت تقتلنا فانی را

س و غیره

متعنتان جمع متعنت

اسم فاعل از

تفعل بمعنی خطا و عیب

جستن لازم

نیک روش در راه عشق و

سلامت در دنیای بمعنی خلاص از بلا

است زنا بمعنی سکر و بیهوشی و اوباشی

در گریبان بمعنی در بغل

در قفای او در پی او

م

بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی
وشکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که
ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا — صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد — مرد را گیر و خایه زینت بس
با اینهمه جور و تندخوئی — نازت بکشم که خوبروئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی — به بحقیقت که گل از دست زشت

به ازان که پیرے شعر گوید

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيْ بَعْلِهَا ... شَيْبًا كَأَرْخَى شَفَةِ الصَّائِمِ

تَقُولُ هٰذَا مَعَهُ مَيِّتٌ ... وَإِنَّمَا الرُّقْيَةُ لِلنَّائِمِ

رباعی

زن کز بر مرد بے رضا برخیزد ... بس فتنه و جنگ از ان سرا برخیزد

پیریکه ز جای خویش نتواند خاست ... الا بعصا کش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تندتر شروی تهی دست

غضبناک ۱۲

اما طائفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

زخود تبری جوی بی وصیت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان بر این نمط بگفتم که گمان بردم پیرا را که دشمن در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پُر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

ای نصیحت شنیده بحث دراز اگر با چون خودی در افتی زود
کیسه بر دانش است در فضیلت نه بر ریش و سبلت و دستار
ضایع آنکس نماند در عالم که پس از مرگ نام نیکو گذاشت
پس تو ای جوان بسی نرسی مرد جوان ساعتی نیاسود
بهشت با شد ترا طریق آنست که بهشت است راه دوزخ زشت

مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی بود شکر خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی
سرتیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار
وفاداری مجو از بلبلان چشم

ولیکن در وفا با کس نپایند
که هر دم بر گلی دیگر سرایند

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری
خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او
نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز
نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت
و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله شبی
میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیری فتادی نخته پرورده
جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده
که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد

۱ ای نکاح باو کرد ۱۲

۲ موانست پذیرد و وحشت نورزد و از جمله شب همی گفت

مگر دان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج[۱] اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلّی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند و فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است — خانه از پای بست ویران است
پیر مردی بنزع[۳] می نالید — پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط[۴] شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

---

۱ حال قول آنکه تندرستی مزاج صحیح اخلاط یقینی است و در مرگ بیمار مردان نامل و در مرض مهلکت گراز دیدن آن خوف بهلاک انتج وغیره

۲ پای پست خانه ویران شود خانه صاحبش خواهد مرد

۳ بنزع جان دادن

۴ مخبط شد اعتدال مزاج

فراز آمدم این بیت[۵۱] میگفت قطعه

دمی[۵۲] چند گفتم برآرم بکام — در ریغا که بگرفت راه نفس
در ریغا که بر خوان الوان[۵۳] عمر — دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی باشامیان همیگفتیم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف[۵۴] همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در نیحالت گفت چگویم قطعه

ندیدهٔ که چه گفت آن سخنشناس[۵۵] سبکسار کسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس[۵۶] کن که چه حالت بود در انساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی

غالب ۱۲

---

۵۱ دراز نیست بیت جز بران
۵۲ کلام منظوم با فاضل هرودی نیست
۵۳ از سروری و خجسته
۵۴ تقصیر کردی و نیاوردی
ای گفتم گر دی جمع است ای
دیگر نشنوی بیندیشی راه
آمد و رفت دم بدم
۵۵ یاری ندیدی که نگوید فلانش
جمع لون بمعنی رنگ
و مراد ازان نعمتهاست
گوناگون است ۱۲
۵۶ یعنی قیاس کن به
بر آوردن دندان حال
سختی بدر رفتن جان دردناک
پی جا دارد ای انسختی بر آوردن
دندان فرحت
عیب خواهد بود ۱۲

باب ششم در ضعف پیری

حکایت باطائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت در نیمیان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله درحالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم نمیگردد اگر بکرم ریحه سوی مزدیابی باشد که وصیتی همی کند چون بالینش

بفتح و اهمال سستی و ناتوانی خلاف قوت در تاریخ هست که اول کسی که پیر شد ابراهیم علیه السلام بود گفت پروردگارا موی سپید در پیش خود دیدم گفت ای پروردگار من این چیست گفت ای ابراهیم وقار من است

گفت ای پدر از آن سخن که گفتی چیزی بیاد دارد گفت ای پسر از آن روز که از مادر زادم تا امروز که بگور میروم

بر دنیاوی که نه بر آن دل نهاده بودم تاسف نخوردم

از زخم و ضعف بسیار

از غالب اشارت

چو ملّاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بر وی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطّال میپوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین گردند یاران زندگانی
زکار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل در و بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ایخداوندان جهان

پروردهٔ نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان

نه من کرده‌ام دیگری را بیند از تا من عبرت گیرم

ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست

و متعصبان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنند	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی درافتادند باهم

عبرت بالکسر پند کسیرا حال کسی شود تا

پرورده ۱۲ بخیر پرورده ۱۲

کشتن نشاید پس لائق تو نیست کرمبادرت بقتل غلامی کند

س وغیره

متعصبان جمع متعصب

اسم فاعل از تعصب بمعنی خطا را بر عیب کسی

فضل بمعنی خطا و عیب

جستن ۱۲ ۱۲

نیک رویش در راه عشق و

سلوک در اشعار عربی بمعنی راه رفتن

است و فنا بمعنی عدم

در بعضی نسخ بر گرفت مخفف

در بعضی نسخ بر گرفت مخفف

در نوادر ۱۲

اما طائفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

زخود بتری جوی بی فرصتان شمار	که با چون خود دی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم پیر را که دشمن در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پُر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

نسخهٔ خلاف ۱ ای غنیمت شمار ۲ محبت ور اگر باچون تو دی ای در محبت یکدیگر ۳ پیر را ۴ بترازوی ۵ قبیلهٔ

مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی بود شکر خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی
سرتیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار
ولیکن در وفا باکس نپایند

وفاداری مجو از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری
خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او
ای نکاح باو کرده ۱۲
نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز
نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت
و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله شبی
میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیری فتادی نخچه پرورده
جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده
که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد

۴ در بعض نسخ در بیت دوم
دارست ست بزیر آنرا خوانده
ایا نشاری خانه خود را
۵ کل از زر و با از زر و با از زر ان ملیه
۶ در بیت دوم
من ناظر دیدن آن بیت
دارد و گفت با فهم در ان
لطیفه و جواب آن بعضی گویند
من خوش کرد و فضل قرآن کرد
برای نشاط و فضل ایران ۱۲
۷ جانب کرین ادب
برای تحقیق موقوف خواهد شد
یا همزه طلب سیدانی
آمده اگر نه بمعنی
نشاط ۱۲

۱ موانست پذیرد و وحشت نورزد از انجمله شبی میگفت

مگر دان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلّی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف — چون خرف بنید و افتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی بنزع می نالید — پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه غرامت اثر کند نه علاج

فراز آمدم این بیت[۱] میگفت قطعه

دمی[۲] چند گفتم برآرم بکام — در بغا که بگرفت راه نفس
در بغا که بر خوان الوان[۳] عمر — دمی چند خوردم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی باشامیان همی گفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف[۴] ایشان بر حیات دنیا گفتم چگونه در بغا لت گفت چگویم قطعه

ندیدهٔ که چه گفت[۵] سنجی[۶] زبان سبدبان کسی — که از دهانش بد میکنند دندانی
قیاس[۷] کن که چه حالت[۸] بود در انساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بد بکن و دهم را بر مزاج[۹] مستولی

غالب ۱۲

[۱] گفت حضرت علیه الصلوة والسلام پیرے خود را زنده آدمی پیرے فرزند و صلت اربیکے دوم و دیگران ایمنه ۱۲ سوزدی ۱۰ لنک ۱۰ لنک ۱۰ لنک

باب ششم در ضعف پیری

حکایت باطائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت در نیمیان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله درحالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم نمیگردد اگر بکرم ریحه سوی مزدیابی باشد که وصیتی همی کند چون بالینش

بافتح و اهمال سست و ناتوانی خلاف قوت و در تاریخ نست کاول کسیکه پیر شد ابراهیم علیه السلام بود گاه موی پیسه درویش خود دید گفت ای پروردگار من این چیست خدایتعالی فرمود این

گفت ای شیخ در کدام کتاب خواندی

بفتح ای مدار الف و سکون ضاد معجمه

بفتح ای بیخ و فوت رفتن

بواو و ای مفرد یا بیا نسبتی ابوت

دنیاوی از بهر آنست که زاد آخرت

علامت گفتن شود از آخرت

استرضای موسنان از

از نخ و خبیسه

نسخه بالب اشارت

نسخه بالقدم

چو ملّاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت از میان موج تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بر وی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از ان اطفال مینیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین گویند یاران وفادار
نگار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری در دل افروز
دگر چشم از همه عالم فروبند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ایزد و مندان جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان
نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم
ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید — طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود — که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی درافتادند باهم

عبرت بالک پسند
کسیدین حال کسی شود ۱۲
بخیه پرورده ۱۲
کشتن نشاید پس لائق تو
نیست کرمبادرت تقتلونانی ۱۲
س و فیره ۱۲
متعنتان جمع متعنت
اسم فاعل از
فعل بمعنی خطا و عیب کسی
جستن ۱۲ م ۱۲ ا
نیک رو ش در ابتدای مصراع ثانی زیاده
است و شاید که بمعنی نیک نام باشد
در بعضی نسخ بجای گرو خوف
در بعضی نسخ بجای گرو خوف
در تواریخ

صورت نه بندد این بگفت و موکّلان عقوبت جلّادان وغیره ۱۲
در وی آویختند[۱۱] گفت مرا در خدمت سلطان
یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

با آستین[۱۲] ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ز گنبه که مرا است	بدان کرم که تو داری امید واری هست

ملک گفت این لطیفه[۱۳] بدیع آوردی و این نکته غریب
گفتی و لیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا
فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من برهاند
دهد مصلحت آن نبینم که ترا از قلعه ببرند[۱۴] اندازم تا دیگران

[۱۱] در وی آویختند ۱۲
[۱۲] ای بلند قصب ۱۲ ای درخت بی ۱۲
[۱۳] ای نادیده درشت خوی که چون از افتادگان
برای تا کسی بیفتد متوقع نباشد که از بلندی بگیرد
آن را با وجود قدرت چنانکه سروری
سعدی در غزلیات اول را من شنوده ۱۲
مستعد بیفتادن است و چون سعدی بمقبول است
فعل از من نگفتن و موکلان را فاعل
قرار ندادن از آنست که در بعضی
نسخه آویختن جای بریدن است و شاید
در بعض آویختن
واقع شده و آن
مستعدی است فاعلش پادشاه
ای سلطان کرد ۱۲ مولانا محمد یا دیگری
روم [۱۳] اضافت آستین
بسوی ملال با وفی ملابست است
بیعی بسبب ملال آستین کردن
افشانی و آن کنایه است از عدم
لطف ۱۲ خیابان [۱۴] بطنز گوید
و چیزی بینک دور را مطلق
اشارت کند و قید بودن معنی آن
شود و از آن اشارت معنی دور
فهم میشود ۱۲

این دو چیزم برگنه انگیختند | بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم | ور به بخشی عفو تهبر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

قطعه

چه سود از دردی انگه توبه کردن | که نتوانی کند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص

قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته
و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بخیر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش
کردند که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال
چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق
گفت الحمدلله که هنوز در توبه همچنان بازست بحکم حدیث
لَا یُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ
مِنْ مَغْرِبِهَا اَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوبُ اِلَيْكَ

قطعه

روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین
منکری حادث شده است چه فرمائی ملک
گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ
روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی
غرضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید
مگر آنکه معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبک دست بردن به تیغ | بدندان گزیدن پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران درآمد و گفت چه نشستهٔ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم در و نظر کرد و گفت قطعه

پنجه درصید برده ضیغم را
چه تفاوت کند گر شغال آید

وقف کتابخانه گلستان

فی الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم دران شب
شحنه[۵۱] را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر
و شاهد[۵۲] در بر از تنعم نه خفتے و به ترنم گفتی نظم

امشب[۵۳] مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه[۵۴] بخفت ست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه[۵۵] بانگ صبح
یا از درای اشتر بک عنه یکوس

۵۱ محتسب در سر الاوّل فاضل بفتحتین گروهی نگهبان شهر فارسیان بسکون دوم استعمال کنند در صراح بکسر اول نوشته ۱۲
۵۲ سروری گفته گردنی چون نی است و خواننده بسکون نون نی کاشکی هشت وقت بودمی خروس آواز نمیداد و شب بسی نیمه ناشی و در بعضی نسخ اشارة لفظ
۵۳ این بیت بعضی نسخ نیست
۵۴ فتنه بفتح فا و سکون تا و نون و هاء مختفی آرامگاه ۱۲
۵۵ آدینه نامی جامع مسجد ۱۲

وَلَوْ اَنَّ حُبًّا بِالْمَلَامِ یَزُوْلُ — لَسَمِعْتُ اِنْکَ یَفْتَرِیْهِ عَذُوْلُ

شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی — که نتوان شستن از زنگی سیاهی

فرد

از یاد تو غافل نتوان کز نهیچم — سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بسیکران بر بخیت و گفتند هر که از زر

تر از وست زور در بازو بیت شعر

هر که زر دید سر فرود آرد — در ترازوی آهنین دوست

که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی

شنیع ملوّث نگردی و حریف اینست که

دیدی و سخن این که شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکو بیک بد بسال — که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر

حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر

غریزان در مصلحت حال من عین صواب است

و مسئله بی جواب ولیکن شعر

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان
عدول[ع] که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت[ل] سخنی در خدمت بگوئیم
اگرچه ترک ادب ست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست[ع]

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم فرمانبرداری
بندگان است مصلحتی که ببینند و اعلام[ع] نکنند
نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولغ[ع] در نوردی

ل انجا با یاران باشد
تمهید عذر جسارت ست
از قول دو طرف صواب
آغاز سخن گفتن از امرا و علما
خرده گیری بر حکم مرحوم
این نکته را بزرگان دانند
خطای بزرگان نابخشودنی
است و سزاوار تر
بعد از ادب کلا لایخفی
مولانا محمد هادی طاب ثراه
ع قول دو عدول
ای مجلس عادلان
ع تولا اعلام
بخط خود بدون واو
ن ملازم ابوالوفا

رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن آشنا هدی و خشم گرفتن بیش	وان عقل برابر و ترش شیرینش

ضرب المثل بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نوآورده ترش طعم بود	روز دو سه صبر کن که شیرین گردد

بیت از دست تو مشت بر دهان نان خوردن ✦ بهتر که بدست دیگرے نان خوردن

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند

که با نعلبند[۴۱] پسری سرخوش بود و نعل درش[۴۲]

در آتش روزگاری در طلبش متلهف[۴۳] بود و

پویان و مترصد و جویان و بر حسب[۴۴] واقعه گویان

نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای فکند

این دین شوخ می‌برد دل بکمند — خواهی نکشد دلم خواهی مکش[۴۵]

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد[۴۶] برخی

ازان مقاله بسمعش رسیده و زائد الوصف

۴۱ نعلبند پسر بانعلبند

۴۲ نعل درش نعلهای او

۴۳ متلهف بیقرار

۴۴ بر حسب واقعه بر مقتضای حال

۴۵ خواهی نکش دلم خواهی مکش

۴۶ باز آمد برخی برای تاکید

مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه
چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن
تا سرّ مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی لست تدری ما بقلب الموجع

نظم

مندرستان را نباشد در دلش	خبر هم دردی نگوید درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی داد

که فَذٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند

تا چه صورت ست که موجب چندین فتنه است

پس بفرمودش طلب کردن در احیای

عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش

ملک در صحن سرای آنچه بداشتند ملک در هیأت

او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین

خدم حرم بجمال از وی پیشتر بود و بزینت بیشتر

وبلاغت سر در بیابان نهاده است زمام
اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر
آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف
نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم
گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِيقٍ لَامَنِي فِي وِدَادِهَا
أَلَمْ تَرَهَا يَوْمًا فَيُوضِحُ لِي عُذْرِي

قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بنجر دست ابر بریدندی

ای دیدنت

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که
بقیت زندگانی درش هوس در نوردم و
گرد مجالست نگردم قطعه
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی
و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل

عله قوله ای اوصاف شان الخ توضیح است یعنی بودی بای مجهول الخ
عله قوله بالفتح مصدر است الخ توضیح است یعنی بودی بای مجهول الخ
عله قوله بالفتح مصدر است الخ

دو دو فراق از دو دمانش برآمد و روزها بر سرش
مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این دو قطعه

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بیتو ندیدی چشم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگذشتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بخست
خار بنان بر سر خاکش برست

۱ کان جمع کم بخش کاش ای آنچه تو
دیدم که سوگوار بر اشتر بلاک کردی
پیش از مردن تو واجب میدیدی
بدین روز را نمیدیدم چنانکه از
بیت الاحزان مستفاد است و نسبت
بلاک بجمع امور بطرف گردش گیتی
و گردش فلکی مجاز است و الا مرگ
۲ این کاف
۳ خار جمع خاره بمعنی سنگ
۴ سیاهی بهت تا سنبلان از کلام کاتب بنا بر آنچه در نسخه باشد ۱۲

که بوقت مفارقت خسته دلی باشد شعر

نباید بستن اندر چیزِ وکس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من ست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشم جمال او بودی و سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گر بشر | بحسن صورت او در زمی نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از و صحبت | که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی بای وجودش بگلِ عدم فرو رفت و

ای برده ۱۲

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز

همراه ما بود یکی از امرای عرب مرا و را صد دینار بخشید تا قربانی کند در دان خفا چه نگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفائده خواندن شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیری در و نیامده گفتم مگر آن معلوم تر ا دزد نبرد گفت بلی ببردند لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود

دزدان ۱۲

۵ خلیم نیم خای بجر معجمه فا دجیم قوسه اندراه زدن در راه مکه و در تاج است قید از فضل کرانی مدار الافاضل دو سر دری بکسر عربی نام قبیله بخط عامر کتاب آتشها راه زنند و تاج تو زاد شبرخ نقطه خای معجمه از بعض شروح مفصل کرده و در ران نقطه خای معجمه بخط عامر کتاب آتشها راه زنند و تاج تو زاد شبرخ نقطه خای معجمه از بعض شروح مفصل کرده و در ران

۱۲ از طوطی نوشته در بکاروان زدن

۱۳ اسب بران بخشیدند و نیارست گرزندو پاک ببردند مگر آن بود مگر آن بود کاروان بود مگر آن بود مگر آن بود

۱۴ مصنف بست بطور خطاب عام

۱۵ دو جیست برای بیفائده بردن فریاد ۱۲ قوله بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ

۱۶ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ

۱۷ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ

۱۸ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ بیفائده بود الخ

بزرگی دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا بغاری

چو گفتم[۱] بشهر اندر نیائی — که بار بندی از دل برنیائی

بگفت آنجا پریویان نغزند[۲] — چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع دیگر نمودیم

بوسه دادن بروی یار چه سود — هم دران لحظه گردنش بربود[۳]

سیب[۴] گفتی وداع یاران کرد — روی زین نیمه سرخ و زان زرد

شعر

ان لم امت یوم الوداع تاسفا — لا تحسبونی فی المودة منصفا

[۱] در نسخ تصحیف کرده تا نگفت

[۲] بلغزند

[۳] بربود

[۴] سیب بضم سین و تشدید یاء آخر حرفی است

[۵] بار بندی بضم باء و سکون راء و کسر باء ثانی و نون و یاء مشدد بمعنی وداع و سرسری

[۶] پریویان بضم پاء فارسی و سکون راء و کسر یاء ثانی و واو و یاء مشدد بمعنی پریوش و پری صفت

[۷] بلغزند بضم باء فارسی و سکون لام و غین معجمه و فتح زاء و نون بمعنی بلغزند

[۸] بربود بضم باء فارسی و سکون راء و ضم باء ثانی و واو و دال مهمله بمعنی ربود

[۹] سیب گفتی وداع یاران کرد بمعنی ای گویا سیب بخشت یاران کرده است

[۱۰] این مصدر بمعنی رویش و آشوب و غوغا و فریاد و فغان و داد و جنبش و بیقراری آمده است

[۱۱] لم امت بضم میم و تشدید تاء و فتح میم و تشدید تاء ثانی

[۱۲] لا تحسبونی بضم باء و تشدید نون و کسر باء ثانی و نون و یاء مشدد

طبع ترا تا هوس نحو کرد | صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید | تا تو مشغول و تو با عمر مزید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بود[۱] دوشش که فلان سعد بیت دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بجدمت

میان بستمی گفتم مصرعه | با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه[۲] روز چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت
از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بُلِیتُ بِنَحْوِیٍّ یَصُولُ مُعَاضِبًا[۱]
عَلَیَّ کَزَیْدٍ فِی مُقَابَلَةِ الْعَمْرِو
عَلٰی جَرِّ ذَیْلٍ لَیْسَ یَرْفَعُ رَأْسَهُ
وَهَلْ یَسْتَقِیمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْجَرِّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب
اشعار او درین[۲] زمین بزبان پارسیست
اگر بگوئی بفصحم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

[۱] بلیت بنحوی یصول معاضبا الخ بمبتلا شدم بنحوی که حمله میکند بر من در حالیکه غضبناک است
[۲] درین زمین یعنی در بحر مثنوی

ونهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و کرشمه ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قدّ و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرًا وَکَانَ الْمُتَعَدِّیْ عَمْرٌو گفتم ای پسر خوارزم و حتا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم

۱ امثال جمع مثل بفتحتین بمعنی نظیر و مانند و در استعمال بمعنی قصه‌ها و داستانها و بالکسر بمعنی مانند کردن و در و شی نمی باشد کذا فی الصراح
۲ ای پسر گاه آدمی باین خوبی و دلبری لاجرم از پری آموختن لازم و متعذری بود و آمدن پیش از آموخت اولی بود
۳ مقدمه نحو زمخشری کتابیست از تصنیفات جارالله زمخشری صاحب کشاف و زمخشر قصبه ایست از
۴ ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرو یعنی زید عمرو را زد و متعدی در اصل عمرو بود
۵ گفتم ای پسر خوارزم و حتا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست

طَمَاعٌ بِقَلْبِی لَایَکَادُ یُسِیغُهُ
رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُورَا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع کاگهی چشم
بر چنین روی و قدی هر بامداد
مست می بیدار گردد نیمشب
مست ساقی روز محشر نامداد

حکایت

سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با خلا
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر
درآمدم پسری را دیدم بخوبی در غایت اعتدال

نسخه دیگر بر آب انداختن من فروشاند +

نسخه دیگر بر آب انداختن من فروشاند +

نسخه دیگر بر آب انداختن من فروشاند +

چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن متنوی

گل[۱] بتا راج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند

دیده[۲] برتارک سنان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن

وحشیت[۳] از هزار دوست برید — تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوئی و نظر بماهروئی در تموزی[۴] که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجر[۵] نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حرتموز از من

---

۱ بیت اول بمعنی آنست که دیدن مادرزن مانند دیدن مار بر گنج است و دیدن دشمن بر تارک سنان و دیدن دوست از هزار دشمن بدتر است

۲ بیت دوم بمعنی آنست که دیدن دشمن بر تارک سنان خوشتر از دیدن دوست است در میان هزار دشمن

۳ بیت سوم بمعنی آنست که وحشت از هزار دوست بریدن بهتر است تا یکی دشمن نباید دید

۴ تموز بضم تا و واو و زای معجمه نام ماهی است از ماههای رومیان مطابق حزیران و آن اول تابستان است و در آن ماه آفتاب در برج سرطان بحساب دیسان و فارسیان مجری میشود و گرما استیلا میگیرد و حرور بهمطلات بر دوزن آن مستولی میشود و آن مدت ماندن آفتاب در سرطان بحساب دیسان و فارسیان مجری میشود و گرما استیلا میگیرد و حرور بهمطلات بر دوزن آن مستولی میشود و آن مدت ماندن آفتاب در سرطان بحساب دیسان و فارسیان مجری میشود و گرما استیلا میگیرد و حرور بهمطلات بر دوزن آن مستولی میشود و آن مدت ماندن آفتاب در سرطان بحساب دیسان و فارسیان مجری میشود و گرما استیلا میگیرد و حرور بهمطلات بر دوزن آن مستولی میشود

۵ هجر بضم هاء و سکون جیم بمعنی ناه و ضد وصل است و هجر بفتح هاء و جیم بمعنی فراق و جدائی

رغبتی هست این ببتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه مارا در جهان عهد وفا بود	جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست بازآی	که زان محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت

و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند

مرد از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان ببرسیدن آمدندش یکی گفت

چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفتا دیدن زن

۱ صح بطارق استفهام انکاریست یعنی البته ما را اعتمادی بوفا نباشد

۲ یعنی ما مردود را چه امید و کسی را بود و

۳ یعنی چون ما را وفا نبود

۴ یعنی چون ما را وفا نبود

۵ یعنی چون ما را وفا نبود

۶ یعنی چون ما را وفا نبود

۷ یعنی چون ما را وفا نبود

۸ یعنی چون ما را وفا نبود

۹ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۰ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۱ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۲ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۳ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۴ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۵ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۶ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۷ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۸ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۹ یعنی چون ما را وفا نبود

۲۰ یعنی چون ما را وفا نبود

۲۱ یعنی چون ما را وفا نبود

۲۲ یعنی چون ما را وفا نبود

۲۳ یعنی چون ما را وفا نبود

۲۴ یعنی چون ما را وفا نبود

۲۵ یعنی چون ما را وفا نبود

۲۶ یعنی چون ما را وفا نبود

۲۷ یعنی چون ما را وفا نبود

۲۸ یعنی چون ما را وفا نبود

۲۹ یعنی چون ما را وفا نبود

۳۰ یعنی چون ما را وفا نبود

۳۱ یعنی چون ما را وفا نبود

۳۲ یعنی چون ما را وفا نبود

۳۳ یعنی چون ما را وفا نبود

۳۴ یعنی چون ما را وفا نبود

۳۵ یعنی چون ما را وفا نبود

۳۶ یعنی چون ما را وفا نبود

۳۷ یعنی چون ما را وفا نبود

۳۸ یعنی چون ما را وفا نبود

۳۹ یعنی چون ما را وفا نبود

۴۰ یعنی چون ما را وفا نبود

۴۱ یعنی چون ما را وفا نبود

۴۲ یعنی چون ما را وفا نبود

۴۳ یعنی چون ما را وفا نبود

۴۴ یعنی چون ما را وفا نبود

۴۵ یعنی چون ما را وفا نبود

۴۶ یعنی چون ما را وفا نبود

۴۷ یعنی چون ما را وفا نبود

۴۸ یعنی چون ما را وفا نبود

۴۹ یعنی چون ما را وفا نبود

۵۰ یعنی چون ما را وفا نبود

۵۱ یعنی چون ما را وفا نبود

۵۲ یعنی چون ما را وفا نبود

۵۳ یعنی چون ما را وفا نبود

۵۴ یعنی چون ما را وفا نبود

۵۵ یعنی چون ما را وفا نبود

۵۶ یعنی چون ما را وفا نبود

۵۷ یعنی چون ما را وفا نبود

۵۸ یعنی چون ما را وفا نبود

۵۹ یعنی چون ما را وفا نبود

۶۰ یعنی چون ما را وفا نبود

۶۱ یعنی چون ما را وفا نبود

۶۲ یعنی چون ما را وفا نبود

۶۳ یعنی چون ما را وفا نبود

۶۴ یعنی چون ما را وفا نبود

۶۵ یعنی چون ما را وفا نبود

۶۶ یعنی چون ما را وفا نبود

۶۷ یعنی چون ما را وفا نبود

۶۸ یعنی چون ما را وفا نبود

۶۹ یعنی چون ما را وفا نبود

۷۰ یعنی چون ما را وفا نبود

۷۱ یعنی چون ما را وفا نبود

۷۲ یعنی چون ما را وفا نبود

۷۳ یعنی چون ما را وفا نبود

۷۴ یعنی چون ما را وفا نبود

۷۵ یعنی چون ما را وفا نبود

۷۶ یعنی چون ما را وفا نبود

۷۷ یعنی چون ما را وفا نبود

۷۸ یعنی چون ما را وفا نبود

۷۹ یعنی چون ما را وفا نبود

۸۰ یعنی چون ما را وفا نبود

۸۱ یعنی چون ما را وفا نبود

۸۲ یعنی چون ما را وفا نبود

۸۳ یعنی چون ما را وفا نبود

۸۴ یعنی چون ما را وفا نبود

۸۵ یعنی چون ما را وفا نبود

۸۶ یعنی چون ما را وفا نبود

۸۷ یعنی چون ما را وفا نبود

۸۸ یعنی چون ما را وفا نبود

۸۹ یعنی چون ما را وفا نبود

۹۰ یعنی چون ما را وفا نبود

۹۱ یعنی چون ما را وفا نبود

۹۲ یعنی چون ما را وفا نبود

۹۳ یعنی چون ما را وفا نبود

۹۴ یعنی چون ما را وفا نبود

۹۵ یعنی چون ما را وفا نبود

۹۶ یعنی چون ما را وفا نبود

۹۷ یعنی چون ما را وفا نبود

۹۸ یعنی چون ما را وفا نبود

۹۹ یعنی چون ما را وفا نبود

۱۰۰ یعنی چون ما را وفا نبود

از دو طرف دل بستگی بود بجلم آنکه شنیدم
که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه

نگارین چو در آید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدست ما فتادی (ای چه خوش بودی ۱۲)	چو آستین کریمان بدست دشمن و ریشان

طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم دران جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای (گذشتن ۱۲) خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم

لف طائفه دوستان بر لطف این سخن

لف و دران جمله

۴ از اینجا تا آخر حکایت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۵ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۶ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۷ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۸ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۹ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۱۰ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۱۱ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۱۲ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۱۳ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۱۴ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

۱۵ این بیت در نسخهٔ ۱۲ نیست

گر ملولی ز مار تش منشین | که تو هم در میان ماهی تلخ

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میان شان بسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چو یخ برجسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکدیگر ان حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک از خاطر من رواداشت و دوستی سپری شد و با این همه

پارسا را بس انگبین از زندان — که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

عکس نادیده بپای دیواری — که بران صورت نگار کنند
گر تر او در بهشت باشد جای — دیگران در دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت ست نادان را از دانا خشت قطعه

زاهدی در میان رندان بود — زان میان گفت شاهد بلخی

یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بری تو که هر خرد صباح زور سلامت بر و مسا باشد
بدآختری چو تو در صحبت تو بائستی ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب نیست[۱] آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن[۲] در یکدیگر می مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون[۳] لائق قدر من آنستی که باز اغی بر دیوار باغی خرامان ساهمی رفتی شعر

[۱] اوائل زوال کلاش بودی میان من و تو دو سه دوست دو شرق پراکنده دو سه غرب تغلب بست گر شرق و مغرب بیاشند تحیر خیزد که شمس و قمر را کجا جویم و کجا بینم تا آفتاب دولت شاه در برج جنوبی و پشتاهنگ در برج شمالی باشد بی اطلاق دو شرق بی تکلف دو غرب بنشکن

[۲] دیوار باغ دوری ای بسا بلبل که از بستان تو بیرون پرید

[۳] بوقلمون حیوانی است که رنگ او بر رنگ هر چیز که بنشیند متغیر شود و بعبارت ابن مقفع مثل مرد سخن است که با هر قومی بزبان ایشان سخن گوید و با هر گروهی بر مذهب ایشان رود

+ ف در + ف در + ف در +

التمر یانع والناطور غیر مانع

هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر
از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بملامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن نشستن
لیکن تواند از بام مردم بستن

مثل طوطی را بازاغی در قفس کردند از قبح مشاهدات
او در مجاهدت می بود و می گفت این چه طلعت
مکروه ست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل نامیمون و

۴۱ نامور بطای ی مهمله
۴۲ انسان از بد گمانی مردم ایمن نباشد
۴۳ پس کار خویشتن نشستن
۴۴ ممقوت ا
نسخ بسلامت +

لَا خَيْرَ فِيهِمْ مَا دَامَ أَحَدُهُمْ لَطِيفًا يَتَخَاشَنُ فَإِذَا خَشِنَ تَلَطَّفَ

یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست
درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت
شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

مرد آنگه که خوب و شیرین ست	تلخ گفتار و تند خوی بود
چون برنش آید بلاغت شد	مردم آمیز مهر جوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی ماه و سال
خلوت نشسته و در ها بسته و رقیبان خفته
نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید

بوستان تو گند نازاریست — بسکه بر می کنی و میروید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بنا گوش — این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان دشمنی همچو تو بر رش — نگذاشتمی تا به قیامت که بر آید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مور چه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه پوردیم را — مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت

آن روز که خط شهادت بود[1] صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیایدی به صلحش کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم

آزاده بهار تو کنون زرد شد[2] دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبّر کنی دولت پاینده تصوّر کنی
پیش کسی رو که خریدار تست ناز بران کن که طلبگار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است[3] دانند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز دلِ عشّاق بیشتر جوید

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فَقَدْتُ زَمَانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءُ جَاهِلٌ
بِقَدْرِ لَذِيذِ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصَائِبِ

بازآی و مرا مکش که پشت مردن	شعر خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داؤدی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد دانی

باشاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه خلقی (خیال ۱۲) داشت طیب الاداء و خلقی گالبدِ فی الدّجے بیت

آنکه نباتِ عارضش آبحیات میخورد	در شکرش نگه کند کهر نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم

دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر سرِ ماند اری سرِ خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونقِ بازار آفتاب نکاهد

نهادن آسان تر است که چشم از مشاهدت فرو گرفتن مثنوی

هر که دل بش دلبری دارد — ریش در دست دیگری دارد

آهو پالهنگ در گردن — نتواند بخویشتن رفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد — گر جفای کند بباید برد

روزی از دوست گفتمش زنهار — چند ازان رو گرفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست — دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر بلطفم ببرد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

---

۱ دوست دل بردار عاشق بی‌نوا را ۲ گر بلطفم ببرد خود خواند ور بقهرم براند او داند

۳ دوست دل بردار عاشق بی‌نوا را ۴ گر بلطفم ببرد خود خواند ور بقهرم براند او داند

۵ دوست دل بردار عاشق بی‌نوا را ۶ گر بلطفم ببرد خود خواند ور بقهرم براند او داند

۷ دوست دل بردار عاشق بی‌نوا را ۸ گر بلطفم ببرد خود خواند ور بقهرم براند او داند

۹ دوست دل بردار عاشق بی‌نوا را ۱۰ گر بلطفم ببرد خود خواند ور بقهرم براند او داند

۱۱ دوست دل بردار عاشق بی‌نوا را ۱۲ گر بلطفم ببرد خود خواند ور بقهرم براند او داند

وزارتش از پرده بر ملا افتاده جور فراوان
بردی و تحمل بکران کردی باری به لطافتش
گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای
محبت بر زلتی نیست پس باوجود چنین معنی
لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن
و جور بی ادبان بردن گفت ای پارسا عتابم
از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی
اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید
از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت

۱ ای پرسیدی علما افتاده
۲ علت بکسر تاء
۳ عتاب بکسر عین
۴ صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید
۵ مجاهدت

حکایت یاد دارم که در ایّام پیشین من و دوستی
چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم
تا گاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد
عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد
بجمال تو روشن گردد و من محروم

یارد ۱ نیه مرا گو بزبان تو به مده	که مرا تو به شمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه ۲ در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد ۳ بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی ۴ مبتلا شده

۱ یارد: یارد ویرا بده
۲ نگه: نگاه
۳ نخواهد: نخواهد
۴ بکسی: بکسی

گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی که بملولی

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست — زود تت ندهم زدست دربست

معشوقه که دیر دیر بیند — آخر به ازانکه سیر بیند

لطیفه شاهدی بار فیقان آید بجفا کردن آمیخته است

بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت

قطعه

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی — وان جئت فی صلح فانت محارب

بیک نفس که درآمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت برد ز جور بکشد

بخندید گفت که شمع جمع ما ای سعدی — مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد

باستین کشه شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعة الله — فقلت له اهلا وسهلا ومرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا

بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی

یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه

این یتیم نجاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید — خیرش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده است پیش لبت — آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود

نظر میفرمائی در آداب نفسم همچنین تامل میفرمای
تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا
آن پسندیده همی نماید برانم اطلاع فرمائی
تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن
از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست چیز هنری نمی بینم قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هنقاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در
درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم

طیب لهجتی و معلم ازانجا که حسن بشریت ست با
حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که
بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی
وقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان تو بموشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
گر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پرسش گفت چندانکه در آداب درس من

ضمیر مفعول راجع بمعلم ۱۲

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشانم انگه بقوت استیناس
محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت شعر
عجب ست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
حکایت یکی را از متعلمان کمان بهتی بود و

که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدائی صفت
می نماید پسر دانست که دل آونخیتهٔ اوست و این
گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید
که شاهزاده بنزدیک او غرم آمدن دارد برگشت و گفت

آنکس که مراد بکشت و باز آمد پیش	شعر	مانا که دلش بسوخت کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی
و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر
بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	بیت	چو شفعی الف با تا نداند

دل آزار نویسنده اوست از اوراق
بسوی پسر آورد و خون بیان بافت مشک آورد
اشارت بسوی مفلس است ۱۲ بارور
دانا یعنی عالم با تجربه و عقل و هوشیار
فرزند یکی عالم با تجربه و عقل و هوشیار
نیکو سیرت یعنی با اخلاق پسندیده
بیداری خواهد بود در فتح اول بهام ضاد
۱۳ هفت سبع بضم سین
بشرط آنکه تصحیف نکنند
بجای پیسپاره نثر تقسیم کردند قرآن را
آنرا دو گویند که آخر فعل او ساکن باشد

پندش دادند و بندش نهادند شعر

دردا که طبیب صبر ما مید	وین نفس حریص را شکر مباید

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مرآن پادشاهزاده را که مطمح نظر اوبود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی میشنوند چنین معلوم میشود

وپای دل در زنجیر نبالید و گفت قطعه

دوستان گو مصیبتم مکنید — که مرادیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزه پنجه و کتف — دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از

مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند حوبشین باشی — عشق بازی در روغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن — شرط عشق است در طلب مردن
گر دست رس که دستش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او

ای دوستان از آنکه مرا خدمت میکنید مصیبت مکنید که مراد دیده بر ارادت اوست دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن ابیات تو که در بند حوبشین باشی عشق بازی در روغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط عشق است در طلب مردن گر دست رس که دستش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او

هر کجا سلطان عشق آنجا مدد
قوت بازوی تقوی را مجل

پاکدامن چون زند بیچاره
او فتاده تا گریبان در وجل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و
ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک

و مظنه هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید
یا مرغی که بدام افتد نیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت
ز رو خاک یکسان نماید برت

باری مصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن

خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند

حکایت پارسائی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی

نکردی و گفتی قطعه

گر تو نکنم زدامنت دست ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفسیت را چه شد که نفس خسیسیت غالب آمد زمانی بفکرت

فرو رفت و گفت قطعه

با یکی از دوستان گفت در بغ این بندهٔ من
با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان دراز و بی ادب
نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر
چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار
که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

چون در آید ببازی خنده وه
خواجه با بندهٔ پری رخسار
وین کشد بار ناز چون بنده
چه عجب گو چو خواجه حکم کند
بود بندهٔ نازنین مشتری
غلام آنکس باید خشت زن

بیت

زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرود آید
در دیده نکو نماید قطعه

کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا جوبی
وگر بچشم ارادت نگاه کند بدیو
فرشته اش ننماید بچشم محبوبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وانکرا پادشه بنیازد
کس ازو خانه نتوارد

حکایت گویند خواجه رانبدهٔ نادر الحسن بود
باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت

این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاد دست که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز تا آنکه

در بعضی نسخ تواند حافظ است و در بعضی نسخ بدون آن و بهردو صحیح میتواند شد اول اطلاعیست و ثانی توبیخ و بگونه توبیخ عشق ممکن نیست نیست مانند آن را

هر کس که دولت پرستش کرد

در بعضی نسخ تا سال دیگر از این عبارتان

کرد است بت تا بجای عبرت

بعضی نسخ بجای حسن میمندی

حسن از بزرگان دولت او بود

بعضی نسخ بجای ایاز

پیش امیر باز آمد و گفت ایخداوند بر من حیف[۱] کردی که بده دینار ازان بقعه ام برون کردی که آنجا که رفته ام بست دینار میدهند که جائی دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید[۲] و گفت زنهار بستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

شعر

به تشیه کس نخرد شاخ گل ... چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل	

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی بر و بگذشت و گفت ترا مشاهره[۳] چند ست گفت هیچ گفت پس

---

۱ حیف ظلم ۲ بخندید تبسم کرد ۳ مشاهره ماهانه

هر انکس که عیبش نگویند پیش	فرد	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی

با دائیکه مستمعان را از و نفرت بودی

وصاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت

نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای

جوانمرد مرا این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی

از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا

ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین

قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری

و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین
لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک
خواهیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف
گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم

ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
گو دشمن بشوخ چشم بیباک — تا عیب مرا بمن نماید

۱ جزاک الله خیرا ای جزیت جزاء و هو ما یجازی به من ثواب او عقاب
۲ این خواب را تعبیر بیان کرده اند
۳ این خود از ان امتحان نموده
۴ یعنی صدای ناخوش دارم
۵ یعنی صدای ناخوش دارم
۶ یعنی صدای ناخوش دارم
۷ یعنی صدای ناخوش دارم

۵۱ نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شان اوست شعر

آواز زاغ ۱۲

۵۳ اذا نهق الخطیب ابو الفوارس | له صوت یهدم اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلبلش را میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش ست

۵۱ نعیب زاغ و کرکس مویه زدن جیفه آوردن زاغ و غراب البین نوحی از زاغ کوهسار دیدن شیخ فاضله و غراب البین های زاغ فراق ازان مانند که بر سر گاه انسان از خانه خود برآید و ملاقی شدن با آن زاغ پس دلالت کند بر فراق میان آنکس و محبوبش ۱۲

۵۲ تمام آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر ۱۲

۵۳ خطیب کنایه از خطیب ده ۱۲

۵۴ ابو الفوارس کنیه اسب ۱۲

۵۵ اصطخر نام شهری ست در فارس ۱۲

سالار دزدان را بر و رحمت آمد جامهٔ او باز داد

وقبای پوستینی[۴۰] بران مزید کرد و در می‌خندید

حکایت منجمی نجانه درآمد مرد بیگانه دید بازن

او باهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم

افتادند فتنه و آشوب[۴۱] برخاست صاحبدلی

برین واقف گشت[۴۲] گفت شعر

تو بر اوج[۴۳] فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز

پنداشتی و فریاد بغایده[۴۴] برداشتی گفتند

۴۰ پوستین جامه‌ایست که از پوست گوسفند سازند و قاز و لحاف از پر مرغان و پنبه و ابریشم و غیره و بر روی آن دوزند و بعضی از آن را بی‌آستین سازند و بعضی را با آستین و در زمستان بر روی لباس دیگر پوشند و بعضی از آن را بی‌آستین سازند و بعضی را با آستین و در زمستان بر روی لباس دیگر پوشند

۴۱ آشوب بالضم بمعنی بهم برآمدن و شوریدن و فتنه و غوغا و آشوب مخفف آن نیز آمده

۴۲ این کلمه بعضی نسخ نیست

۴۳ اوج بضم اول و تشدید واو و جیم بمعنی فلک و ارتفاع و بلندی و مراد اینجا معنی اخیر است

۴۴ بغایده بمعنی بیهوده و بی‌فایده و بی‌ثمر

۴۰ پوستین جامه‌ایست که از پوست گوسفند سازند و قاز و لحاف از پر مرغان و پنبه و ابریشم و غیره و بر روی آن دوزند و بعضی از آن را بی‌آستین سازند و بعضی را با آستین و در زمستان بر روی لباس دیگر پوشند

۴۱ آشوب بالضم بمعنی بهم برآمدن و شوریدن و فتنه و غوغا و آشوب مخفف آن نیز آمده

۴۲ این کلمه بعضی نسخ نیست

۴۳ اوج بضم اول و تشدید واو و جیم بمعنی فلک و ارتفاع و بلندی و مراد اینجا معنی اخیر است

۴۴ بغایده بمعنی بیهوده و بی‌فایده و بی‌ثمر

* وارنه سیر و در نهایت شهادت و رتبه است از آن نافرمانده ۱۲ از آن +

+ نسخه بیجاده + نسخه بودند +

مسکین برهنه بسر ما میرفت سگان در قفای
وی اوفتادند خواست تا سنگی بردارد
وسگان را دفع کند زمین یخ بسته بود
عاجز شد وگفت این چه حرامزاده مردمانند
سگان را کشاده اند وسنگ را بسته از میزبان
ازغرفه بدید شنبید ونخندید وگفت ای حکیم
ازمن چیزی بخواه گفت جامهٔ خود منیخواهم اگر انعام فرمائی

مصرعه	رَضِينَا مِنْ نَوَالِكَ بِالْقَلِيلِ	بیت
امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان	

نه هر سخن که آید بگویند اهل سخن
بشاه سرخوشین نشاید باخت

حکایت در عقب بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی قطعه

خانه را که چو تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر زدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بر کنند و او را بدر کنند

چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته

سخن آغاز کند مثنوی

سخن راست آنجر و مند و بین — میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند همیندی

را که سلطان امروز چگفت ترا در فلان مصلحت

گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید

با مثال ما گفتن روا ندارد گفت با اعتماد آنکه دانند

که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر
نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی
مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت
دیگر بگفتی و از جملهٔ ادب ندمای حضرت ملوک یکی آنست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خورند بس
حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز
کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که

حکایت جالینوس الٰہی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیخ متی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش نرنجد دل نجوید
دو صاحبدل نگردند از سر موئی	همیدون هر کشی و آزرم جوئی
وگر در هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
ببزانم که خواهی گفت آنی	که دانم عیب من چون میندانی

جلالین بریں

نگفته ندارد کسی با تو کار | فرد | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحدہ لعنهم اللہ علی حدۃ وبحثت او برنیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری بایدنی بحثت نماند گفت علم من در قرآن ست و حدیث و گفتار مشائخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

انکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی

نظم ۱ نسخه از باب نسبت بیان در دو فرزند ۲ نسخه از باب نسبت بیان در دو فرزند ۳ نسخه از باب نسبت بیان در دو فرزند ۴ نسخه از باب نسبت بیان در دو فرزند ۵ نسخه از باب نسبت بیان در دو فرزند

۱ نسخه بحث برنیامد سپر ۲ نسخه بحث برنیامد سپر

نقصان مایه دیگر شماتت همسایه شعر

مگو اندوه خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن به بستی باری پدرش گفت

ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه
ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفیی میگفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت هر هنگی	که بیا نعل بر ستورم بند

وآخوالعداوة لایمر بصالح | شعر | الا ویلمزه بکذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست

گل ست سعدی و در چشم دشمنان خار ست

نور گیتی فروز چشمهٔ حور | بیت | زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد

پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی

گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که

مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان

داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی

گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد بحجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد بآغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع بازماندن ۱۲ سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از
جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت
امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود
دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر گرا بر بساط بنشستی | واجب آمد بنجدتش برجستن

مثنوی

گوش تو اند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بر وی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال بگشاد | تا بمیرد نیازمند بود
از بگذار و پادشاهی کن | گر دن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین ست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش

خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم[۱] اندازکه در صد
او بود ند بنید اختند جمله خطا کرد ند مگر کودکی
که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت[۲] و
نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند
چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بجای ماند قطعه

گهه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

[۱] حکم اندازکه در صد مرتبت او بود ند بنید اختند جمله خطا کرد ند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید

[۲] خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و
اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو
ببخشید و کسر حالت را تبقدی جبر کرد چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری
بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند

چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه پایه آورد

فرد

گر چه بر وفق رزق نتوان خورد — در طلب کاهلی نباید کرد

فرد

غواص گر اندیشه کند نهنگ — هرگز نکند در گران بحر پایه

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم

تحمل بار گران همیکند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار — باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد — دست و پایت چو عنکبوت بود

وظلم روستائیان بر سر چاه و عذر کاروانیان

در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری
بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر رهر آنیه تا رنج نبری و تا جان
در خطر نه نهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه بر نیفشانی
نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم

ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید
صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید
از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی
از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده
را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت
داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش
باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و
بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه
بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملّاح

۵۲ از بسیار کسان روایت کنند که پسر وزیر جوانی بغایت نیکو منظر بود و در ایام شباب از ابناء ملوک و وزراء رغبت بسیار دیدی و بر ایشان اعتماد کردی و گفتی مرا از ایشان هیچ اندیشه نیست که ایشان را بر من احسانی است و در دل من ایشان را محلی عظیم و منزلتی رفیع، و ندانست که بسیار احسان که بر ناکسان کنند چون بدیشان رسد بدی کنند و بسیار نیکی که با بزرگ

آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد
کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد
تشنه و بیمار وی بر خاک و دل بر هلاک

نهاده میگفت شعر

ما ذا یجدّ ثنی و قد مرّ الأنیس — ما للغریب سوی الغریب أنیس

فرد

دشمنی کند بر غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش

دزد برد و گفت لا و الله بدرقه برد قطعه

هرگز این زیار ننشستم — تا نه انستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بیزار — که نماید بخشم مردم دوست

چه[۱۱] دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری[۱۲] درمیان ما تعبیه[۱۳] شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند[۱۴] و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند

دران کاروان بود گفت ای جماعت من زین
بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه
حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود
و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را
از دوستان برخود خواند تا وحشت تنهائی
بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود
چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و
بخورد و سفر کرد بامداد ان دیدند غریب گریان
و عریان کسی گفت حال چیست گفت آن درمهای را

و دل بر ہلاک نہادہ گفت اندیشہ مدارید کہ دیمیان
یکی منم کہ بہ تنہا پنجاہ مرد را جواب[۱۱] گویم و دیگر جوانان
ہم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف[۱۲]
او قوی دل شدند و بہ صحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند
جوان را آتش معدہ[۱۳] بالا گرفتہ بود و عنان
طاقت از دست رفتہ لقمہ چند از سر اشتہا
تناول کرد و دمی چند آب در پی[۱۴] آن آشامید
و دیو[۱۵] درونش بیارمید و بخفت پیر مردی جہاندیدہ

[۱۱] ا ز مقابلہ نترسم
[۱۲] لاف کلام مفضول بمبارت
کشادہ و موشیح بنشان
دعوی آن نباشد عرب
[۱۳] ا ز گرسنگی گرفتہ
بود ۱۲ [۱۴] پیاپی ۱۲
کہ بیارامد از تعب جہانی ۱۲
[۱۵] در پوشش

شربت آب به پیشینی همی آشامیدند جوان را
پیشینی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را
فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیچاره بازبندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را
بسیار شند
با همه مردی و صلابت که اوست
مور چگان را چه بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت
شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان بر خطر
بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای
ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید
و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سوم روز خواب گریبان گرفت
و در آب انداخت بعد از شبار روزی دگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی
قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا شش
و بی طاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید

۵۱ مقود بکسر میم و سکون قاف و ضم دال معروف
۵۲ الف ممدوده و زکوة
۵۳ گیاهان جمع گیاه با اعتبار انواع
گیاه بالف و نون بر سه نوبن باشد هیچ بهار از آن
نشاید چرید
۵۴ برفت
۵۵ برو گروآمد

از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار
نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر
در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن
یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار در دل بماند نظم

چه خوش گفت یکتاش[۱] با خیلتاش

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی — چون زدستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ[۲] حصار مزن — که بود کز حصار سنگ آید

[۱] یکتاش با خیلتاش هر دو نام ترکان است.
[۲] بارهٔ حصار بروی شهر مانند برج و باره.

بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی
عطافت کن آنجا که بینی ستیز — بُرُنده قرنزم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسه چند
ای تقصیر ماضی ۱۲
بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند
و روان شدند تا بر سیدند بستونی که از عمارت
یونان درآب استاده بود ملاح گفت کشتی را
خللی هست یکی از شما که زورآورتر ست باید که
برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت

۵۴ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۵۵ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۵۶ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۵۷ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۵۸ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۵۹ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۶۰ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۶۱ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۶۲ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۶۳ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۶۴ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۶۵ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۶۶ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۶۷ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۶۸ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۶۹ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۷۰ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۷۱ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۷۲ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۷۳ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۷۴ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۷۵ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۷۶ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۷۷ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۷۸ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۷۹ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه
۸۰ بقفا بالکسر در بعضی نسخ قفا بالفتح و تشدید نون و الف مقصور و در بعضی قفاز بالزای المعجمة و الف ممدودة و هو بمعنی القفا ۱۲ منه

که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملّاح
طمع کرد و کشتی بازگردانید بیت

بدوزد شرهٔ دیده هوشمند | درآرد طمع مرغ و ماهی بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید
بخود درکشید و بیحیا بافروکوفت یارش از کشتی بدر آمد
که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید
مصلحت آن دیدند که با او بمصالحت گرایند
و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی به بندد در کارزار

بخشش

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته
ورخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود
زبان ثنا برکشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند
ملاح بمیروت از و بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر توانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه

شعر

زر نداری نتوان رفت بزور از دریار	
زورده مرد چه باشد ز ریگ مرد بیار	

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از و
انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر مدبن جامه

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر تو نگری سر جائی همی رود
در دشت هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست
و روان شد و با خویشتن همی گفت سعدیا

هنر و چو تخمش نباشد بکام
بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت
بر سنگ همی آمد و خروشش بقعر سنگ میرفت بیت

شهمگن آبی که مرغابی دران ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم
که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول
آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است
از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

پرهیز ۱۲

رزق هر چند بیگمان برسد | شرط عقلست جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

در نیصورت که منم با پیل دمان بر نیم و با شیر ژیان
پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم
که ازین پیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

نسخه مقدور ۱۲
نسخه اگرچه ۱۳
نسخه آرم ۱۴

تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش | سختی و محنت نکشد پنبه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش | گر نستاند ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و انکه ازین جمله

باعث خوبی زندگی ۱۲

بی بهره ست بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر نکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتریکه دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی برش تا بسوی دانه دوام

آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس
بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان
صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت
نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سَمِعتُ اِلیٰ حُسنِ الاَغانی	مِن ذَا الَّذی حَبَّسَ المَثانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ زیر و بم این	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیبا و آواز خوش	که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند

پرِ طاؤس در اوراقِ مَصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می بنیم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسِ موافقت و دلبری بود

اندیشه نیست گر بدرازی بری بود

او جوهرست گو صدف اندر میان مباش

دُرِّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داوُدی

وجود مردم نامستال ز طلاست[۱۰] — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده و نادان بسی بفقر بماند[۱۱] — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمحبت آمیزش[۱۲] او میل کند که بزرگان گفته اند[۱۳] آنرا کی جمال به از بسیار مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و محبتش را منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
وربرانند بقهرش پدر و مادر خویش

[۱۰] زر طلای نا خالص [۱۱] بفقر بماند کنون گوید که بفقر بماند [۱۲] آمیزش او میل کند یعنی آمیزش با او میل کند [۱۳] گفته اند یعنی حکماء

که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و
شاگردان چابک[۱۱] هر روز بشهری و هر شب بمقامی
و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمیکه به منطق شیرین و قوت فصاحت
و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او قدما نهند و اکرام کنند قطعه

[۱۱] چالاک

شاگرد را شاخ مرد
و صاحب خیابان بمعنی
خادم نوشته و الصدا
تلمیذ
را شاگرد گویند و شاخ
فاضل یعنی پیاده آورده
منعم بضم
و کسر عین مفعول
نعم بفتح
زاد بوم بمعنی
مطلوب ای نزد
و بیانش مرکب و نوشتن
خلاصت از نور را نظر
خراب

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار ست از نزهت خاطر
سیلنی سرور ۱۲
و حجر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب
کشیدن ۱۲
و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه
و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان خانه درگروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
بر و اندر جهان تفرج کن	پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بشمار ست
ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را
ای دولت ۱۲

قفرج از باب تفعل بمعنی الفت
جستن و رفتن و دل گرفتن ست
و فارسیان بمعنی تماشا استعمال
کنند و بکران باهمزه محمد آبلد
بمعنی شهر و محاورت بجای محاوره
و خلان با هم بمعنی دوستان تازی
و خللان با هم بمعنی رخنه ها
و مکتسب با هم بمعنی کسبها
و معرفت با هم بمعنی دولت ۱۲
بگذرد
گذرد شده و بمعنی مال
و در بعض نسخ گذشت بروزن و
معنی قدرت ۱۲ بگذرد لفظ
دکان بتشدید کاف مشهور
و بتخفیف استعمال پارسیان ست
و بکاف اکثر مردمان هندوستان
دوکان بواو خوانند و نویسند
غلط محض ست و قیاس بر دقاق
که صاحب قاموس بر دقاق
نیز کرده نیاز ست بتشدید نون چه
در صورت آن لفظ ۱۲
خیلان

دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بدولت

فضل و هنر ضائع ست تا نمایند | عود بر آتش نهند مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن ست و چارهٔ آن کم جوشیدن ست شعر

کس نتواند گرفت دامنِ دولت بزور | کوشش بیفایده است و سمنه برابروی کور

اگر بهر سر موی هنر دو صد باشد | هنرکار نیاید چو بخت بد باشد

فرد

چکند زور مند و اژون بخت | بازو بخت به که بازو سخت

بیت

بادمی تو ان گفت ماند این حیوان ۱۱ مگر در راعه و دستار و نقش و پرنیان ۱۲

بگرد در همه اسباب ملک و هستی او ۱۳ که هیچ چیز نه بینی حلال خرنبش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری

از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

دست دراز از پی یک جبه سیم بیت به که ببرند بدانگی دو نیم ۱۴

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از

دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و

دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد

واجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو

۱۱ پس آنچه مردی تو دانی گفتن ۱۲ دزدیدن یک دانگ نصف دانگ گفتن تا بنیم مثقال رسد قطع نمودن جهت شرع درست گردد علاوه بران خصوص مثقال برای قطع دخل پیدائی شود چه اقل نقدی که در راست کسی سارق شود ۱۲ هفت مثقال باشد و زائد حدی ندارد همچنین از دو نیم دو پاره مقصود است مساوات ۱۲ مولانا محمد هادی صاحب مرحوم

۱۱ بادمی تو ان گفت ماند این حیوان مگر در راعه و دستار و نقش و پرنیان ۱۲

۱۲ بگرد در همه اسباب ملک و هستی او که هیچ چیز نه بینی حلال خرنبش

۱۳ از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

۱۴ دست دراز از پی یک جبه سیم بیت به که ببرند بدانگی دو نیم

۱۱ دزدیدن یک دانگ نصف دانگ گفتن تا بنیم مثقال رسد قطع نمودن جهت شرع درست گردد علاوه بران خصوص مثقال برای قطع دخل پیدائی شود چه اقل نقدی که در راست کسی سارق شود ۱۲

۱۲ هفت مثقال باشد و زائد حدی ندارد همچنین از دو نیم دو پاره مقصود است مساوات ۱۲ مولانا محمد هادی صاحب مرحوم

۱۲ بادمی تو ان گفت ماند این حیوان مگر در راعه و دستار و نقش و پرنیان ۱۲

۱۳ بگرد در همه اسباب ملک و هستی او که هیچ چیز نه بینی حلال خرنبش

۱۴ از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

۱۵ دست دراز از پی یک جبه سیم بیت به که ببرند بدانگی دو نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از

دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و

دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد

واجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو

۱۱ کنایه از بسیار خوردن ۱۲ کنایه از افلاس ۱۲

۱۲ هفت مثقال باشد و زائد حدی ندارد همچنین از دو نیم دو پاره مقصود است مساوات ۱۲ مولانا محمد هادی صاحب مرحوم

درآمدم که دشمن بپایی رسید | کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سیمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر

کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای

معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قد شابه بالقوی حمار | عجلا جسد له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

درستانه سیمین بمیخ زر بزند | گمان مبر که بهوی شریف خواهد شد

نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد
مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد

ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزار پائی را
صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت سبحان الله
با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید
از بی دست و پائی گریختن نتوانست

چو آید بی دشمن جان ستان — به بندد اجل مایی مردوان

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت خفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامیکه آب جو آرد — آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی — ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری[1] ببرد — باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستی[2]

[1] نسخهٔ یک روز نبینی که پلنگش میدرد
[2] نسخهٔ نزانستی

نگارش ۱۸

بعد از هلاک وی بقبیت مال وی تونگر شدند
جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خرقه دیباطے
بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم
از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پیش پیش دوان

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی — بسرای قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخواری نیک سیرت و مرده — کان فرومایه گرد کرد و نخورد

بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

باطبع ملولت چه کند دل بسازد | شرط همه وقتی نبود لائق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فائده کردن گرفت

فَاِذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْنَ

شعر

دست تضرع سوی دنبدهٔ محتاج را | وقت دعا برخدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی بر بسان | خوشتن هم تمتعی برگیر

چونکه این خانه آنِ تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت

بنعمت دنیا آراسته و خسّت نفس جبلّی همچنان
در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست
بجانی ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمه نواختی
ای مقابله ۱۲
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی درگشاده و سفرهٔ او را سر بسته

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | گشاده

مرغ از پیش نان خوردن او ریزه نچیدی | پریان

شنیدم که بدریای مغرب از راه مصر پیش
گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتّی اذا ادرکه الغرق

آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب
و آبگینهٔ حلبی به یمن و بردیمانی بپارس و ازان پس
ترک سفر کنم و به دکّانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا
چندان فرو گفت که پیش طاقت گفتنش نماند گفت
ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم

آن شنیدستی که در صحرای غور	بارسالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش

که فلان انبارم تبرکستان ست و فلان بضاعت
بهندوستان و این قباله فلان زمین ست
و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که
خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوش ست
بار گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا
سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت
عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام
سفر ست گفت گو گرد پارسی خواهم بردن بچین
که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسه چینی برم

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را[۱] ازوی بزجر و توبیخ مخلص کردند

بلطافت چو برنیاید کار | سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید | گر نه بخشد کسی بر و شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگاری در جزیرهٔ کیش[۲] مرا بحجرهٔ خویش بردند همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن[۳]

۱ ـ مضمون خطاب یعنی مال کدا دشاه گدا را آن خطاب کرده و از و طلبیده بود و مراد از زجر و تهدید بهت و توبیخ تنها ندن و مخلص یا نده اسم مفعول از تخلیص یعنی کا شته حاصل فقره آنکه ملک شود تا مال گدا بزجر و توبیخ از و ربا نیند و انتزاع کردند

۲ ـ

۳ ـ

چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر
محاصل و آمدنی ملک ۱۲ او ۱۲
گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق
قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون
من گدائی آلوده کردن که جو بگدائی فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که

اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاک است	جهود مرده نیز نجس ناک است

شعر

قَالُوا عَجِّنِ الْكِلْسَ لَيْسَ بِطَاهِرٍ	قُلْنَا نَسُنُّهُ بِشُقُوقِ الْبَرْنِي

بخشی حلال است بیشتر حرام است
مردان خدا اگر
حلال نیست گشته بدو حرام است
آن سور انصاری پاکخانه
در بعضی نسخ نجس الکلس
بکر کان نادی و سکون
وای صحوله و کرمی بیرنگ
چنانی بدو ناپاک بریم
ناپاک است ۱۲

سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمیست اگر برخی ازان دستگیری کنی

به بقیه ۱۲

گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ
دهقانی رکیک[۱] التجا کردن همه اینجا خیمه بزنیم
و آتش افروزیم[۲] دهقانرا خبر شد[۳] ما حضری که
داشت ترتیب کرد و پیش[۴] آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی[۵]
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع[۶] آمد شبانگه
بمنزل او نقل کردند با مدادش خلعت و نعمت
بخشید[۷] شنیدندش که قدمی چند در رکاب

[۱] رکیک بمعنی سست و ضعیف است
[۲] ای بزنیم و بسوزانیم
[۳] پادشاه و لشکریان را بخانهٔ دهقان
[۴] در پارسی اول ما حضر آرند بعد طعام
[۵] ما حضر آنچه بی تکلف
[۶] مطبوع پسندیده
[۷] بخشید بمعنی داد

برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه
درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
نعمت حق بجای آوردم و بربی کفشی صبر دم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره برخوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم نخچه مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در
شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا
شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده در می چند داشت بسیار بگردیده بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند در مهادیدندش پیش روی نهاده و بر خاک نشسته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام در هم نکشیده مگر وقتیکه پایم

ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم
برنیست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم

که مروارید ست قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را درمان چه چه دُرصدف
مرد بی توشه کاوفتاد در پای — بر کمر بندا و چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یا لیتَ قبلَ منیّتی — یوماً افوزُ بمُنیتی
ثم اطّلا ثم اکتفی — واظلّ املاءَ قربتی

[۱] و این دو بیت از بحر کامل مضمر مجزوست هر مصرع متفاعلن دو بار و باضمار متفعلن گردد ۱۲ +

حکایت پنجاه

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم در برش — سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را پسر گفت بسیار است و لیکن پسر گرمی دارست فرد

آنکس که تو نگرت نمیگرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معینی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هر گز آن

پس از چند روزی که باز آمد مرا دید گرفتار و
خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته

اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گر بر مسکین اگر بر داشتی تخم کنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گر دو دنگ بشتی این دو شاخ گاو گر خر داشتی

شعر

عاجز نباشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ

ای اگر گشاده کند الله تعالی رزق را برای بندگان خود هرآینه گراه شوند برزمین را

شعر

مَاذَا اَخَافُكَ یَا مَغْرُوْرُ فِی الْخَطَرِ حَتّٰی هَلَكْتَ فَلَیْتَ النَّمْلَ لَمْ تَطَرِ

کدام چیز افگند ترا ای مغرور در اندیشه تا آنکه هلاک شدی تو پس ای کاش مورچه پر نزدی

پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بهمانی حاتم چرا

نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت فرود

هر که نان از عمل خویش خورد | منّتِ حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را به همت و جوانمردی

بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السّلام درویشی را دید

از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسیٰ

دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از

بیطاقتی بجان آمده ام موسیٰ دعا کرد و برفت

ای عاجز نم ۱۲

نخورد شیر نمخورده سگ — گر بسختی نبیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گر سنگی — نبرد دست پیش سفله مدار
گر فریدون شنج دنعمت ملک — بی هنر را هیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر
قربان کرده بودم امرای عرب را پیش بگوشه
صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم

چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر
گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق
قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون
من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که

اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاک است	جهود مرده میشوئی چه باک است

شعر

قَالُوْا عَجِّنِ الْکَلْسَ لَیْسَ بِطَاهِرٍ	قُلْنَا نَسُنُّهُ شَوْقَ الْمُبَرِّزِ

سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی سئول[1] را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند[2] که مال بیکران داری و ما را مهمیست اگر برخی ازان دستگیری کنی

به بقیه ۱۲

گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ
دهقانی رکیک[۱] التجا کردن همه اینجا خیمه بزنیم
و آتش افروزیم دهقانرا خبر شد[۲] ما حضری که
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه
بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت
بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب

[۱] رکیک بمعنی سست و ضعیف است در برابر متین
[۲] ای خبر بردند در سخن گفتن تا او بیرون آید
[۳] ما حضر آنچه در حال حاضر باشد بی تکلف
[۴] پیش سلطان برد
[۵] نعمت

برهنه بود و استطاعت پایپوشی نداشتم بجامع کوفه[۱] درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بربی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشیم مردم سیر	کمتر از برگ[۲] تره برخوانست
وانکه را دسگاه و قدرت نیست	شلغم نخچه مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان[۳] از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانهٔ دهقانی[۴] را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا

[۱] جامع کوفه
[۲] برگ
[۳] بزمستان
[۴] دهقانی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده در می چند داشت بسیار بگردیده بجائی نبرد پس سخنی هلاک شد طائفه برسیدند در مهادیدندش پیش روی نهاده و بر خاک نشسته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم

ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم
بر بانیست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم

که مرواریدست قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را درهان چه چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد زپای — بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یا لیتنی قبل منیتی — یوما افوز بمنیتی
هم کنت طرا هم رکیتی — و اظل املاء قربتی

۱۲ واین دو بیت از بحر کامل مضمر مجزوست هر مصرع متفاعلن دو بار و باضمار مستفعلن گردد ۱۲

قبل بسمل منه دیوانا
بسل از انست شنیدن نفتیم
وکسر نون وتشدید یا
مفتوح بمعنی موت ونیه
باصم کر باآن تجنیس خطی
دارد معنی آتشفروزفهر
بسل است از نیه وبال
منسوب
باظهار آن در جواب بنیم
بیفزای کاتش بیشتر شود
گر خود روزی بر آید
آرزوی خود را آن نیابد
گر تو نیز مرد آرزو
باش تا آرزو بگور برد
ازین تنگ خود را
حکایت پنجاه

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بضرورت پرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است و لیکن پسر گرمی دارست فرد

آنکس که تو نگرت نمیگرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معینی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هر گز آن

پس از چند روزی که باز آمد مرا و را دید گرفتار و
خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته

اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گر به مسکین اگر بر داشتی تخم کنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گر دو دنگ شتی این دو شاخ گاو گر خرداشتی

شعر

عاجز باشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ

ای اگر گشاده کند الله تعالی رزق را برای بندگان خود هر آینه گراه شوند بر زمین

شعر

مَاذَا اَخَافُكَ یَا مُعَرِّضُ عَنِّیْ وَمِنَ الْخَطَرِ
حَتّٰی هَلَكْتَ فَلَیْتَ اَنَّكَ لَمْ تَنَلْ وَلَمْ تَنْظُرِ

کدام چیز افگند ترا ای معرض از اندیشه
تا آنکه هلاک شدی تو پس ای کاش هرچه نه پرسیدی یعنی بلوغ حد هلاک را

پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بهمانی حاتم چرا
نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد | منّتِ حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را به همت و جوانمردی
بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السّلام درویشی را دید
از بر هنگی بر یک اندر شده گفت ای موسیٰ
دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از
بیطاقتی بجان آمده ام موسیٰ دعا کرد و برفت

ای عاجز نم ۱۲

نخورد شیر نمخورده سگ — گر بسختی نمبیرد اندر غار
تن بیچارگی وگرسنگی — به ز دست پیش سفله مدار
گر فریدون شو د بنعمت و ملک — بی هنر را هیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر
قربان کرده بودم امرای عرب را پیش بگوشه
صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم

که طائفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند بر بین[۱] دو بیت
اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خروار قطعه

تری[۳۰] گر کشد مخنث را | تری را[۳۱] عوض نباید کشت
چند باشد چو حبر بغداش[۳۲] | آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعمت[۶] او شنیدی در بین سال
نعمت بگیران دشت تنگدستان را سیم و زر
دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت
او کردند و مشورت بمن آوردند از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

[۱] بین + [۲] نمودن + [۳] گر + [۴] گر + [۵] گر + [۶] نعمت + [۷] بطاقت +

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد

چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بیم آدمی افغانش
عجب که در دل خلق جمع می نشود	که ابر گرد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب ست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن هم نشاید

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرمی نفسی شامل اگر برحاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

برحاجت نبرد یک ترشروی	که از خوی بدش فروشود گردی
اگر حاجتت پیش کسی برد	که از رویش بنقد بیهوده گردی

نسخه بیقیاس دارد ۰

بجا جتی که روی تازه رو و خندان رو

فرو نه بندد کارکشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد

و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از

چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بِئْسَ الْمَطَامِعُ حِينَ الذُّلُّ تَكْسِبُهَا

اَلْقَدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ يَخْفُوضُ

فرد

نامم افزود و آبرویم کاست بیوائی به از مذلت خواست

بابروی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بذلت شنیعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت وکفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

رنجت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش بر و نیز تلخ گردانی

اگر نخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بزرگان
بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوان مرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد
و اگر دهد منفعت کند یا نکند یا ری خواستن ازو
نه هر کشنده است شعر

هر جا زده دوان بمنت خواستی
در تن فزودی و ز جان کاستی

حکیمان گفته اند آب حیات فروشندگان المثل

بیاوری

گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی
و سخنهای باخشونت گفتی اصحاب از تعنت او
خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود
صاحبدلی در انمیان گفت نفس را وعده دادن
بطعام آسان تر است که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر — کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به — که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی
بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش داروی داد

۴ واسطه کسر سین غلط مشهور است
۵ تعنت تعین بلا
۶ تنگدل بودن در آخر تنگ
۷ زبان تعلل خطاب کردن
۸ بوابان
نسخ اول و ثانی نقطه
مفتوح جمع بواب
بمعنی دربان میآید
۹ طاهر آنکه
منفصل نوشته شود و
بمعنی تکبر و ادعا
دانع با نقطه نوشته شود که
بمعنی جرب میآید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

شعر

معده چو پر گشت و شکم دردخاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را دیدم چند بر صوفیان

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که بسیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گر سنگی خلق را بکشد تشنه که را بکشد گفت ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا

شعر

چندان بخور که گرد دهانت برآید | چندان که از ضعف جانت برآید

اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را بخانه در کردند و بگل بر آوردند بعد از
دو هفته که معلوم شد که بی گناهانند در بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت
برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف
این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است
طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر
نوا توشه و خداک ۱۲
خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد

	و بسلامت خلاص یافت قطعه

باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت
۲۹ تولد ۱۲
اینقدر چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یُحْمِلُكَ
وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی اینقدر ترا برپا میدارد[۱]
وهرچه برین زیادت کنی حمال آنی شعر[۲]

خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت
یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب[۳]
افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی

[۱] قولہ برپا میدارد الخ اسباب حرکت نشست ۱۲
[۲] قولہ حمال آنی الخ اسباب بار نشوی ۱۲
[۳] قولہ دو شب ای بعد دو روز روزہ بیش داری ۱۲

گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین درست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت مقنوشی

سخن[۴۱] انگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که[۴۲] زنا گفتنش خلل زاید	یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم[۴۳] حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت[۴۴] در سیرت اردشیر بابکان آمده است

که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایهٔ طعام

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی به تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گله کرد که مرا این بنده را بر انواع معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا حدمتی که بر بنده معین ست بجای آرم رسول علیه السلام

لبان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق

که[۱] رنج محنت خود به که بار منّت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم
دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته
و بر درِ دلها[۲] نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه
هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن
منت[۳] دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش
که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم قعه[۴] دوختن به و ز الزام کنج صبر — کز بهر جامه قعهٔ بر خواجگان نشست

[۱] کنج عزلت آدمی را از آنکه دکان دوم بخون نفس و بخشی این را بخدا گذشته اند ۱۲
[۲] بر مردم دلها نشسته کنایت از آنست که در دل او جای دارد
[۳] منت دارد و غنیمت شمارد یعنی خود را بر خلق منت ننهد و غنیمت شمارد که ایشان را بر او منت نهادند
[۴] هم قعه دوختن به و ز الزام کنج صبر — کز بهر جامه قعهٔ بر خواجگان نشست

در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت
باری عزا سمه همچنان بر من افزون تر است
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تر امیراث
فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی راشنیدم که در آتش فاقه
می سوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین

خاطر خود را میگفت شعر

انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال

از جهان برخاستی[۱] قطعه

ای قناعت تو انگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار تن آسان است — هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه[۲] گشت و آن دیگر عزیز مصر[۳] شد پس آن تونگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان

۱ چه مقتضای انصاف دادن زکوة و صدقات بتن درخواست و موجب قناعت آنکه از ذلت ترک سوال ۲ علامه بالفتح و تشدید لام و در آخر قوافی بنای مبالغه ۳ عزیز مصر پیش از موسی و یوسف علیهما السلام

سخاوتست بشجاعت حاجت نیست فرد

بهشتست بر گور بهرام گور — که دست کرم زه بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا باید — بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال مدر کین فضله زر را — چو باغبان بر و مثمر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ایخداوندان نعمت اگر شمارا

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خداره خدا گیر

بدبخت کسیکه سر بتابد — زین در که درِ دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آنکس را که

ای درونت برهنه از تقوی — گر برون جامهٔ ریا داری
منادی محذوف ای کسی ۱۲

پردهٔ هفت رنگ در مگذار — تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گلِ تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صفِ گل نشیند و نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
کم ۱۲ ابیار ای

من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند — لطفست امیدم از خداوند

۵۴ از نسخهٔ ۱۲ افتاده است و در نسخهٔ ۱۳ بعد از ۵۵ آمده است

طریقت طریق درویشان ذکر است

و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت

و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها

که گفتم موصوف ست بحقیقت درویش ست

و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هوا پرست

هوس باز که روزها بشب آرد و در بند شهوت

و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد

هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید

زندیست و اگر در عباست قطعه

خوشتریم و بحبش از تو کمتریم و بمرگ بزرگ بزرگ بز

بستند و آورده اند که حکیمی[۱] دران تاریخ از
سراندیپ آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن
همیکرد فقیه را گفتند چرا دامادخود را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود دو دخترم را طلاق دهد

ع شوی زن زشت روی نابینا به

مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استخفار
در طائفهٔ درویشان نظر کردی
یکی ازان میان بفراست بجای آورد
گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو

ای دریافت ۱۲

زندگی ۱۲

بمزحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختر داشت بغایت زشت رو
بجای زنان رسیده باوجود جهاز و نعمت
کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد

زشت باشد دقیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت باضریری عقد نکاحش

وبمودت ذوالقربی فرموده واین چه بود گفتی

مناقض آنست گفتم ایاه

وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

شعر

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد — فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیر مردی لطیف در بغداد — دختر کی داشت دوزخی داد

مردکِ سنگدل چنان بگزید — لبِ دخترکه خون از و بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش — پیش دایه درفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست — چند خائی لبش نه انبانست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا
گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح
خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند
خویش ست نه برادر ست و نه خویش است فرد

همره اگر شتاب کند در سفر بایست	فرد	دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست
چون نبود خویش را نت دیانت و تقوی		قطع رحم بهتر از مودت قریبی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من
اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی
در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده ست

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چالت ست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فروماید هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید هنری بین و مگذر — مردی آن نیست که مستی بزنی و بدهنی
گر خود بر درد پشیانی پیل نه مردست آنکه در روی دمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند اگر خاکی نباشد آدمی نیست

رایت از گرد راه و رنج رکاب[۱] گفت با پیره از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشیم بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم گاه[۲] و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حضار[۳] نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر ست پس چرا عزت تو بیشتر ست

تو بر بندگان مه روئی با کنیزان[۴] یا سمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان[۵] بسفرهای[۶] پای بند و سرگردان

گفت من سر بآستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن[۷] را بگردن اندازد

---

[۱] رکاب: بالکسر آلهٔ است که سوار بر اسب پای خود را بر آن گذارد و از آن بر اسب سوار شود و بمعنی اسب نیز آمده است.

[۲] گاه: بمعنی اوقات و بمعنی تخت و سریر پادشاه و بمعنی جای بلند و بمعنی خانه و بمعنی شکوه و بزرگی و بمعنی وقت و بمعنی بارگاه و بمعنی بالش و بمعنی بالش و بمعنی بالش

ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست
هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست

نه درویش و خرقه بروحرام ست فرد
دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

اِذَا رَایْتَ اَیْتِمَا ... کُنْ سَاتِرًا وَّحَلِیْمَا
یَا مَنْ یُقَتِّمُ اَمْرِیْ ... لِمَلَاتَمُرُّ کَرِیْمَا

قطعه

متاب ای پارسا روا گنهگار ... بنخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار ... تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفهٔ رندان بخلاف درویشی

بدر آمدند و سخنان ناشزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بطاقی پیش پیر طریقت بردکه چنین حالی رفت گفت

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکسته عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از ان این فریق را

گفت اگلیم خویش بدریا همی برم
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود دوزنام اختیار از دست

رفته عابدی بروی گذر کرد و دران حالت

مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد

وگفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا شعر

حکایت مریدی گفت پیر را چگنم کز خلائق
ببرنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند
واوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد
گفت هرچه درویشانند مرا ایشان را وامی دهد
وانچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گردد نو نگردد

	بیت	
گر گدا پیش و لشکر اسلام بود		کافر ازبیم توقع ببرد تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان
دلا و نیز رنگین مستمعان در من اثر نمی کند بحکم آنکه

ترا هم چیزی نباید گفت مرا چون دیگران فضل و
ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت
از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گر سنه در بر ابر سفره نانم	همچو غریبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف
کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند
درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفره من گو مباش	کوفته رانان تهی کوفته بیت

سفره بافتح نخ یا چرم که طعام در آن جلو مهمان نهند
در اینجا مجازاً مقصود خوراک
های موصوله بمعنی که
کردن نداشتند نداشتند
تشویش درویش شد
بفتح اول و ثانی
کوفته نوعی خوراک
ی پیچند و دکاندار بر طاقچه آنها
سفره نان را از دور
فاعل بر بخورد آن بود کاه
دنیای بر گوشت کوفته
از کارد
کوفته
نفت

درنان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان مینشینند حرامست

نان از برای کنج عبادت گرفته اند

صاحبدلان نکنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طائفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یکی بنوبت لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی ازان میان بطریق ظرافت گفت

۱۲ بیت مناسب بدان

۱۲ توقف را نفرمودند

۱۲ اختیار کردن اقتدار در نگاهداشتن

۱۲ عادت کنندای برادر نانخوران

۱۲ نوشتن نوشتند اگر برای نان

۱۲ فتاح جلاد اعنا یا معشر اخوان

۱۲ این نان باشند ۱۲ *

۱۲ بذله بذال معجمه و فتح و ضم

۱۲ و یکون ذال معجمه و لام

۱۲ سخن لطیف گفتن و

۱۲ شعر خواندن و نظم اول

۱۲ کسی آن نیز آمده ۱۲ شد

۱۲ جمعیت

۱۲ و فروغ *

(مرض ۱۲)

نیافتم گفت این چه حکایتست انچه من دانم
درین ملک چهارصد زاهدست گفت ایخدوند جهان
آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت
چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان
ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست
و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر از و یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای رسخ را پرسیدند چگونی

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام اینحالت بمراد
من برآید چندین درم درویش زاهدان را چون
حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت
وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را
از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان صرف
کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز
بگردید و شبانگه باز آمد و درم ها را بوسه داد
و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم

خاتونی[۵۱] خوبصورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت و فرخنده پی[۵۲] را
نان رباط[۵۳] و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد[۵۴]

تا مرا هست[۵۵] دیگرم باید — گر نخوانند زاهدم شاید

فرد

نه زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد زاهدی دیگر بدستار

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سریرت باخدای — بی نان قفص و لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خود بری و بنا گوش و لقمه[۵۶] — بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

۵۱ خاتون زن عمده و با ناموس خانه و مخدرهٔ قوم و قبیله
۵۲ آنکس که بر آن بخشند
۵۳ رباط سرای مسافران
۵۴ فرد بیت یا رباعی
۵۵ تا مرا استطاعت هست
۵۶ زیور یکه در گوش پوشند

بمروحهٔ طاوسی بر بالای سر او ایستاده بر سلامت
حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند
تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من هر دو طائفه را
دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد
وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود
گفت ایخداوند روی زمین شرط دوستی آنست
که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر
بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد
بمانند قطعه

عقل ست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه انش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامے

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید | وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد | بعسل در بماند همچو مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد دعا بدرا دید

از هیئات نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده

و فربه شده و بر باش دیبا تکیه زده و غلام پیش

شعر

از زین همه پاره عابد فریبی — ملایک صوری طاس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد — وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هلک الناس حوله عطشا — وهو ساقٍ یری ولا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر — همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای

ای بناء شعر الکلام سماه
الاردو صنف نظم کہتے ہیں
وکان صاحبہ کہ اردو زبان
اسکو فارسی میں کہتے ہیں
الواحد مفرد بزبان عربی
مطلع کا مصرع اول
فعلاتن مفاعلن
فعلن بحرکت بین
دوم فاعلاتن
مفاعلن فعلن بحرکت
بسکون بین ۱۲
ہے بعض فارسی شعر فراہم
مناسب الاعضا
۱۲

عزیز تر از صحبت اغیار که ورقی باشد اختیار
باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان سرای
خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلکشای
روان آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب باد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر

وَ قَافِيَتَيْنِ عَلَيْهَا جُلْنَا	عُلِّقْتُ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارُ

ملک در حال کنیزک ماهرو پیش او فرستاد که وصفش بنشنیده

و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت
نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی
بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات
انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما
اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی
برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت
مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت

در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز

در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال	دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان چو مه دو قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بربندم	چه خورد با مداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ به ده دینار بازخرید گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم بازخرید وبصد دینار بدست تو گرفتار کرد اشعار

شنیدم گوسپندی را ببرگے — رہانید از دہان و دست گرگے
شبانگہ کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید
کہ از چنگال گرگم ور ربودے — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودے

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب

قوت بعین معلوم
فرق دوم آخر فوقانی بزبان
بجزئی معرزش فلاست ۱۲
بجنبانیدن وروح جوانی
ازان آید کہ بیشتر در
حرکت کالبست رطب
بلغم گفته اند ازان
معین حال
کہ از قفس فرنگ رہانید
قیمه قوا بسر کرده ۱۲ شش
عیال بیت جمع عیل
عبارت از زنان و فرزندان
پس آزردن جہان جب
فاضل اجوادی بجا
دوم شخص سروری
لفظ عیالان
۱۲

قیاس کن که چه عالم بود درین ساعت | که در طویلهٔ نامرمم بباید ساخت

فرد

پای در زنجیر مشو دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بدهٔ دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بجلب برد دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش من منغص میکرد شعر

زنِ بد در سرای مرد نکو | همدرین عالم ست دوزخ او

زنهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

۵۱ علیه مرحوم بخشی پیشکار سپاهان و خراسان و ایران بنفسه ایضا اضافاتی نموده و نامبرده بمرحمت پادشاهی مفتخر گردید انشاء الله تعالی اولاد کامگار او نیز بهمان چاپاران پیوسته باشند ۱۲ منه

۵۲ صحیح بیگانه بای مفتوحه بوزن قاعده یکانه فارسی بمعنی اجنبی مشهور است

۵۳ دینار

۵۴ وقنا ربنا عذاب النار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از روسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالت ست که موجب ملالت ست

گفتم چگویم قطعه

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت — که از خدای نبودم بدم بگریه درشت

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در
شکم پیچید چنان گرفت و طاقت ضبط آن
نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد
گفت ای درویشان مرا در نیچه کردم اختیاری
نبوده و بزه وی بر من نوشتند و راحتی
بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان بادست ایخردمند		مدار هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	فرد	که باد اندر شکم باریست بردل
حریف گرانجان ناسازگار		چو خواهد شدن دست پیش مدار

فاعل این فعل قضا و قدر باشد چه گناه در افعال اختیاری نباشد

در حاشیه: گران جان سخت جان دلاور

در حاشیه: بفتحتین گناه

بخدمت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
آمدی گفت یا اباھریرۃ زر مرنی غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی
را گفتند بدین خوبی که آفتاب ست نشنیده ایم
که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده
گفت از برای آنکه هر روز می توانش دید مگر
در زمستان که محجوب ست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نچندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نبایدشنیدن ز کس

ف ۵ تحصیل این صورت
در وقتی تواند صورت گرفت
که بیکبار فکر من بکلی
بیکبار روزی آمدن و یک روز
نیامدن و بعضی زیارت کنی
گردن بعید یک بیک هفته و بعضی
ماهی آمده و از قلت
و تخصیص تفاوت نکردن
ازان قصیده وضع شود
چه هر روز نیامدن عام
از انست که بعد یک روز
یک هفته باشد یا قلت
ما قطعت کند پس اعتراض آنند
بر شایع ناظر کار زیرک تفاوت
نهفته اراده کرده و اگر
ف ۶ بالاخر شیشت ولیکن
نیز اگر گفت شاید
علت
علت غرقت

اگر دنیا نباشد درمندیم | وگر باشد مهرش پای بندیم
بلائی زینجهان آشوب تر نیست | که رنج خاطرست آرامت و زیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست تهی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا منظر در ثواب او نکنی
گر بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گوری | نچون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز

تا یکی از دوستان قدمش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان
دیدش گفت منت خدای را عز و جل که
بخت بلندت یاوری کرد و اقبال دولت
رهبری تا گلت از خار و خارت از پای برآمد

اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا شعر

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشه و بیده
درخت وقت برهنه ست وقت پوشیده

گفت ای عزیز تغرتیم گوئی که جای تهنیت نیست
آنکه تو دیدی غم‌ها نبود داشتم و امروز غم جهانیان دارم

دوخته ارکان دولت واعیان حضرت
وصیت ملک بجا آوردند وتسلیم مفاتیح
قلاع وخزائن بدو کردند ومدتی ملک راند
تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت
او بپیچانیدند وملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند وبمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سیاه ورعیت بهم برآمدند وبرخی
طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدررفت
ودرویش ازین واقعه خسته خاطر می بود

مثنوی

بند گرش هر چه بینی در خورست — ولی واند در نمغیی که گوشت
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری نه بحیش باغبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر درآید تاج شاهی بر سروی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اوّل کسیکه درآمد گدائی بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه

برآورد که مرغ از هوا درآورد و اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند

دانی چه گفت مر آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست طرب — گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری

شعر

عِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الرِّمْ — لِ لِحَيٍّ

يَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ

گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحب دل
همراه ما بودند همدم و همقدم و قهار زمزمه
بکردندی و بیتی محققانه برگفتندی و عارفی
در بسیط مسکر حال درویشان بود و بیخبر از
درد ایشان تا برسید نم بتخیل بنی هلال
کودک سیاه ازحی عرب بدر آمد و آواز

نعرهٔ بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس
آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن
چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بانگ
درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه
وغوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت
خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش

گفتند

در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون
خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
به تنهائی اندر صفائی نه بینی

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی
همه شب رفته بودم و سحر بر کنار ریگستانی خفته

شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان

دربستہ بروی خود زمردم — تا عیب[۴] نگسترند مارا
دربستہ چہ سود عالم الغیب — دانای نہان و آشکارا

۴ ای بر عیب مطلع شدہ اظہار نکنند ۱۲

حکایت پیش یکی از مشائخ کبار[۵] گلہ کردم

کہ فلان در حق من بفساد گواہی دادہ است

گفت بصلاحش[۶] مجلل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بد نگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آہنگ ما بط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشائخ پرسیدند کہ حقیقت

تصوف[۷] چیست گفت ازین پیش طائفہ بودند

۳ و پراگندہ دل بودن بحسب معنی لہذا شیخ ہمین جواب داد کہ مطابق است بسوال ندکور ۱۲ سرور سنہ ۱۲ +++

۵ کبار الکبر جمع کبیر بمعنی بزرگ ۱۲

۵ ای بر مصالح و نکو کاری قائم پیش از اوانکہ گفتہ شود مجمل شود و بار دگر کلام قبیح درحق تو گفتن نتواند ۱۲

۶ بدانکہ تصوف علمیست کہ بحث کردہ میشود در نزکات و دقائق و حقائق بامید انتہا بہ نہایت وصول

بحسب اوضاع موضوعہ خلق

بحسب اصل موضوع خود اعنی تزکیہ نفس

وصول بحضرت حق جل و علا

بودن عمل صالح متحقق بشرائط مخصوصہ

قول باینکہ آنچہ مذکور شد از تصوف بیان

متصوفان است نہ تصوف

حسن مطابقت اصل معنی ہمین اصل صالح را

که می پندارند قطعه

چند گوئی که بدندیش و حسود — عیب گویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند — گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت بینند
لیک من مر[۲] آنرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال ست
و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن

و تیمار خوردن[۳] شعر

انی لمستتر من عین جیرانی — و الله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

چراغ توفیق فراراه داشت تا بجلقهٔ اهل تحقیق درآمد
بیمن درویشان وصدق نفس ایشان دامنم
برگرفت ۱۲
اخلاق او بجائد مبدل گشت دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان درحق وی همچنان
طعنه زنان ۱۲
دراز که برقاعدهٔ اول ست وزهد وصلاحش بمعول فرد

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای | ولیک نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت
برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد
که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بر مید
مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی
بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت
مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین متعجب
نمانیم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم
بعلت آن که شیخ اجلّ بارها ترک سماع فرموده است

وبسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق
وی خلاف عادت دیدند و برخفت عقلم
نهفته بخندیدند یکی ازان میان زبان تعرض
دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت
مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ
بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی
درکف نبوده است و قوارضه در دف مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندید در یک جای

مثنوی

چون باوازآمد آن عه بربط برای
کدخدارا گفتم از بهر خدای

پنبه‌ام در گوش کن تا نشنوم
یادرم بکشای تا برون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و

شبی بچندین محنت بروز آوردم قطعه

مؤذن بانگ بی‌هنگام داشت
نمیداند که چند از شب گذشت است

درازی شب از تیمارگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشت است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دنیاری

ای ستار را تبرک بزرگی گفته بوی دادم ۱۲ خ

از کمر بکشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم

۱۲ این مثنوی از اوایل احوال است در ایامی که از پدر و مادر و برادر و خویش و آشنا و یار و همسایه و همشهری هیچ نمانده بود و دلم از همه بریده و بخدای پیوسته و در مسجد جامع بعلبک وعظ می‌گفتم و هنوز سعدی شیرازی معروف نشده بود و سخن من قبول نمی‌کرد و از هر طرف سنگ می‌انداختند تا روزی بر سر منبر این بیت بگفتم و بیهوش بیفتادم و مدتی در میان مردم افتاده بودم چون بهوش آمدم این مثنوی بگفتم و از آنجا بیرون رفتم و بشام آمدم و سالها در آنجا بودم و بزیارت بیت المقدس و حج و غزا و تجارت بسیار ممالک عجم و روم و شام و حبش و یمن و حجاز را بگشتم و در هر شهری چندگاه بودم و از هر خرمنی خوشه‌ای خوردم و از هر بستانی گلی بدامن گرفتم و از هر دانشمندی فایده‌ای بگرفتم و بیشتر عمر عزیز را چنین بسر بردم و هر روز را غنیمتی شمردم و هر نفسی را ذخیره‌ای دانستم و از هر لقمه‌ای که بدست آمد دعوتی اجابت کردم و از هر جرعه‌ای که بکام درآمد شربتی خوردم و از هر جامه‌ای که بتن پوشیدم خلعتی دانستم و از هر مرکبی که بر نشستم دولتی شمردم و از هر دیداری که بدیدم سعادتی دانستم و از هر سخنی که بشنیدم فایده‌ای بگرفتم و از هر مجلسی که برخاستم ادبی بیاموختم و از هر صحبتی که بپیوستم نکته‌ای بیاموخت

حظّی برگرفتمی وچون نصیحت شیخ یادم آمد گفتمی فرد

قاضی ارباما نشیند برمسند قضا بنده همچنان بدزدی مشغول و محتسب گر می خورد معذور دارندش

ناشبی بمجمعی برسیدم و درانمیان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد از نغمهٔ سازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ آید آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش

شعر

نهاج الی صوت الاغانی طیبة وانت مغنّ ان سکتّ نطیب

بیت

نه بینند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

قطعه

بر وزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنوان شباب بم عجب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت

بسیار کردند و خدا و پیغمبر را بشفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیر و رشد در دیره روان | چه غم دارد از گریهٔ کاروان

نقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان

اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد

که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد

چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد

کلمهٔ حکمت بایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد | نتوان برد از او بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن و وعظ | نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد

اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی[۱] که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش[۲] همه مغز		پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	فرد	پشت بر قبله میکنند نماز
چون[۳] بنده خدای خویش خواند (فاعل ۱۲)		باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان ببردند[۴] و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری

۱ نسخ اعتقاد در حق من

۲ نسخ دیدیش

۳ از دیوان انوری بیت اول قطعه بدین صورت است ای خنک آنکس که ز اندیشه عقبی همه مغز است و ز دنیا همه پوست پارسایان همه در خلوت دل روی بحق کرده و پشت همه بر قبله نماز

۴ ای خنک آنکس که ز اندیشه عقبی همه مغز است و ز دنیا همه پوست پارسایان همه در خلوت دل روی بحق کرده و پشت همه بر قبله نماز

علامت مفعول در چنین جاها محذوف است ۱۲

۵ کاروان بمنزلی قافله دزدان بشب بگذشت و همه اسباب و نعمت و مواشی و ما یملکون ببردند و بازرگانان را بگذاشتند تجارت رود دوم خواهد آمد

۶ بمنزلی قافله دزدان بشب بگذشت و همه اسباب و نعمت و مواشی و ما یملکون ببردند و بازرگانان را بگذاشتند

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی زنم آسوده و عمری بگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد

که بسختی بمیری نشنیدو قدم در بیابان نهاد

و برفت چو به نخلهٔ محمود[۱۲] برسیدیم توانگر را اجل

فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت

مصرعه ما به سختی نه بمردیم و تو بر بخت بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز درآمد بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسپ تیز رو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده بمرد

در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان

در دوزخ قطعه

دولت بچه کار آید و تسبیح مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه بری نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه
بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی ندانست
خرامان همی رفت و می گفت قطعه
نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم — نه خداوند ضیعت نه غلام شهریارم

گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتیکه
خدای را فراموش میکنم فرد
هر سُود و آن کِشت زدرِ خویش براند
وان را که بخواند بدَرِ کس نداند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را
در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که
موجب درجات این چیست و سبب درکات
آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند
ندانند که این پادشاه بارادت درویشان

هرچه درویشان رسد وقف محتاجان ست
حاکم ازوی دست بداشت و ملامت کردن
گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که در وی
نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ایخداوند
نشنیدهٔ که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و

در دشمنان مکوب شعر

چون فرومانی به سختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید

ع قوله تعالی احوالهم

نه بینی که یوسف صدیق در آنحالت چگفت

قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود

گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم

فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت

کرد که من او را اجل کردم گفتا بشفاعت تو

حد شرع فرو نگذارم گفت انچه فرمودی

راست ست ولیکن هر که از مال وقف چیزی

بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِكُ

گفت یوسف را ای پسر دور باش من زنان
دوست تر دارم تا تو از چشم من پنهان
گری طالب منصب آن زنان
بسوی آن چیز ۱۲
نقفه بفتحتین بقدیم فا
بخت ۱۲
بمل بکسر با
بفتح خ و ش ۱۲
گفت الخ
فاعل این

و هیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنج بود
و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی
پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت
شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگر غم زار بگشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویم که دران دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود — گر تحمل ستوه شد بخرد
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش ست و حرامی از پس

اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده گه گفته اند

بیت

خوشست زیر مغیلان براه خفت — شبی چو خیل و قلی ترک جان بما گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت

قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد
و دَور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران ما موافقت
وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش
گفتم سبحان الله دوران باخبه در حضور

و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فصحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای
رفتنم بماند سر بنهادم و شتربان را گفتم از دست من بدار

دیدم که نفسم درنمیگیرد و آتشم درنمیگیرد دم و همت ۱۲

اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران

و آئینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی

باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست ۳ وین عجب تر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که او در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ ۴

ف ح

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پر خرد مند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم

گر درویش بر حالی بماند — سرش از دو عالم سر فشاند

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده

وميكائين پراختي و ديگر وقت با خصه و زينب درساختي

مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْاِسْتِتَارِ

می نمایند و می ربایند فرد
دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
باز ار خویش و آتش ما میزنی

قطعه

أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بِغَيْرِ وَسِيلَةٍ
فَيَلْحَقَنِي شَأْنٌ أَضَلَّ طَرِيقًا
يُوَهِّجُ نَارًا ثُمَّ يُطْفِئُ بِرَسْتَةٍ
لِذَا لَكَ تَرَانِي مُحْرِقًا وَغَرِيقًا

اسے یعنی نیکوکاران خداوند تعالیٰ سے را میان ظاہر شدن پوشیدہ شدن است مدد فتح ست بیخے شاہدہ نیکان تجلی ایشان دائم پرکیزہ نیست بکمالات ان دیدن کشف واختفا بیاشد وظہور کہ بہت بجود قدرت کاشفہ باشد کہ حاصل آنکہ قضاء

ماشقان نور رخسار جلوہ می نماید و پنہان میشود عشاق راز ازان حال بیخبر دیدن و پنہان شدن ازان حال بیخبر دیدن

ترجمہ

میں دیکھتا ہوں اپنے محبوب کو بغیر وسیلہ کے پس ملتا ہے مجھ کو ایک شان جو گمراہ کرتا ہے راستہ
وہ بھڑکاتا ہے آگ پھر بجھاتا ہے ایک چھینٹے سے
اسی لئے تو دیکھتا ہے مجھ کو جلتا ہوا اور ڈوبتا ہوا

چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت
فارغ شدند ۱۲
مرا مشکلی هست[۱] گفت آن چیست گفت یاد دارم
که شیخ بر روی دریای مغرب برفت[۲] و
قدمش تر نشد[۳] امروز چه حالت بود که درین
قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب[۴]
تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر برآورد
و گفت شنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت
لِی[۵] مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ
و گفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل
وقتی دیگر چنین فرمود

[۱] مشکلی هست اگر اجازت باشد بپرسم
[۲] برفت و نم بر قدمش نشد
[۳] نشد بر قدمش نم نشد
[۴] بجیب اندر
[۵] لی مع الله وقت

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاؤس را بنقش و نگار یکه هست خلق
تحسین کنند و خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات
او در دیار عرب مذکور بود و کرامت او مشهور
بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت
همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد
بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت

اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

نه بیند مدعی جز خوشتن را | که دارد پرده پندارد پریش
گرت چشم خدابینی بپوشد | نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی از بزرگان بمجلسی اندر همی ستودند و در اوصاف حمیدش مبالغت همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

كُنْهِيَّتَ اَذَيَّ يَا مَنْ بَعْدُ مَحَاسِنِي

عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دو گانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر

بطعام ننشستند کمتر ازان خورد که ارادت او خواهش ۱۲
بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان گذارد
که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کند بیش مرد فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستان ست

چون بمقام خود آمد سفره[۵] خواست تا تناول کند
پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر
چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر دانائی ۱۲
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را
هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه مدینا ۱۲

[۵] سفره بالضم دسترخوان و متناول با فتح واو و سکون نون و فتح فا و در آخوت ۱۲

چو از قومی یکی بیدانشی کرد — نه کهرا منزلت ماند نه مهرا

نمی بینی که گاوی در علف زار — بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عزوجل را که از فوائد

درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت

جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم

و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک نامر تراشیده در مجلسی — بر نجد دل هوشمندان بسی

اگر برگ پرکند از گلاب — سگی در وی افتد کند نیجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون

۱ ای علمت و آلوده گردانیده برگاه یک گاو در چراگاه صد آدمیان را بجراست و اضطرار بیچین مالک چراگاه چون یک گاو در بیابان بیند عمر گاوان را ازان ناچیز ۲ ای نصیحت ازان کز برکس مراقبت نباشد ۳ ناتمر شیشه گلابت از زرد درشت نیامیزد ۴ وقتی آن مجلس نوش ۵ بر برگ گلاب

که بطهارت میرسم نغارت برفت فرد

پارسا بین که خرقه در برکرد جامهٔ کعبه را حلِ خر کرد

چندانکه از درویشان غائب شد ببرجی

ببررفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد

آن تاریک روی مبلغی راه رفته بود دورفیقان

بیگناه خفته بامداد ان همه را بقلعه درآوردند و

بزدند و در زندان کردند ازان تاریخ ترک

صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة

فی الوحدة قطعه

۱۲ لد ازان پهلوان کسی نماند ۱۳ که بصورت درویشان درسلک متظلمان منتظم شده بود ۱۴ درروز ابریق نمود ۱۵ اظهار پارسائی کرده خرقه ۱۶ درروز بیلغ دیگر کرده بین ۱۷ او صفت آن دزدان بیارانش ۱۸ بعد ازین خرقه بیان ماند ذکر گوی با جامه کبود بجوی نیاسیده ۱۹ ۱۲ ۱۹ ۱۳ با صفت بلند کبیر ۱۴ درویشان باشد ۱۵ بیاسود وصف نظامیت کرده مستقل شده ۱۶

لد میرسد ۱۱ ۱۲ میرفت ۱۳ از نظر درویشان ۱۴ تاریک

چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان ست گمان
فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دقیقست | اینقدر بس چو روی در خلقست

در عمل کوش هر چه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بردوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس | پارسائی نه ترک جامه و بس

در قفا گند مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای
حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت

موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان
بدیع[۱] ست روی از مصاحبت درویشان
بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من
در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی شناسم
که در خدمت مردمان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر

اِنْ[۲] لَمْ اَکُنْ کَاَکِبِ الْمَوْکِ شَیْئًا	اَسْعٰی لَکُمْ حَامِلَ الْعَفَارِ شَیْئًا

یکی از ان میان گفت از این سخن که شنیدی
دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت
درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت منتظم کرد

[۱] بدیع ۲ [۲] موشح

شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسّر شود این مقام | که با دوستانت خلافست جنگ

مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان
گر پشت عیب گیرند و در پیشت میدهند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم درّ

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد شمرد | بگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از رندگان متفق سیاحت
بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه
در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت
ایخداوندِ بخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را
خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای

بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت

بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره اصنع بنا

ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن باهله

گر کشی ورجرم بخشی روی سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم | که همیگفت و میگریست خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی
در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها
گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمیبینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه
میمالید و مینالید و میگفت که یا غفور یا رحیم

تو دانی که از ظلوم جهول چه آید قطعه

حکایت

اسکندر[۵] رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان نه زشتی برد

قطعه

انیمه هیچ چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

[۵] اسکندر نام پادشاهی است که سال بکرت راست کرد و عمرش به یکصد و سی سال رسیده بود اخلاق ستوده و عادل بود و او را ذوالقرنین گفتند از آنکه مالک شد زمین را هر دو قرن او از مشرق و مغرب یا اینکه دو قرن سلطنت نمود او در علم سیاست و حکمت شاگرد ارسطاطالیس بوده مالک شده و بر لشکریان را فتوحات او بسیار است چنانچه در شاهنامه مذکور است

تا خیر کردی چه شدی که من اورا فزون تر ازبهای
کنیزک بدادمی گفت ایخداوند انچه فرمودی معلوم ست
لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنه سوخته بر چشمهٔ حیوان رسید — تو مپندار که از پیل دمان اندیشید
ملحد گر سنه در خانهٔ خالی خوان بر — عقل باور نکند کز مضمان اندیشید

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم
گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی نپسند — که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال — نیخورده دهان گندیده

۱۲ فرمودی معلوم ست
۱۳ لیکن نشنیدی
۱۴ تشنه سوخته بر چشمهٔ حیوان رسید
۱۵ ملحد گر سنه در خانهٔ خالی خوان بر
۱۶ ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم
۱۷ گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه
۱۸ هرگز او را بدوستی نپسند
۱۹ که رود جای ناپسندیده
۲۰ تشنه را دل نخواهد آب زلال
۲۱ نیخورده دهان گندیده

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت
تا بامداد ان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت
بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را
بکنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطایی
نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی
متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی

خوگرد ۱۲

تاخم

تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد
ملک در خشم شد و مرا در ابسیاهی بخشید که
لب زبرینش از پرّهٔ بینی در گذشته بود
و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی
از طلعت او بر میدی و عین القطر از نعلش بگکیدی فرد

تو گوئی تا قیامت راست شد روئی | بر و خیمت و بر بوسف نکوئی

قطعه

شخصی نچنان کریه منظر | کز زشتی او خبر توان داد
وانگه نعلش نعوذ بالله | مردار بآفتاب مرداد

وتلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی

صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فرو بست ... زنادان تنگ روزی سر بسودی

بنادان آنچنان روزی رساند ... که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست ... جز بتائید آسمانی نیست

کیمیا گر بغصه مرده بمرد ... ابله اندر خرابه یافته گنج

او فتادست در جهان بسیار ... بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست

چو کاری بی فضول من آید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه ست — اگر خاموش بنشینم گناه ست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد

گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفهٔ حرّاث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد

وگفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدایتعالی
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا نگذاشت فرد
از دنیا ۱۲

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی
در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش
بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن
نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب
دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما
بر صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

۱۲ کاری

گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت
کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت
رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان جو
خوردن و نشستن به که کمر زرّین بستن و بخدمت ایستادن

بدست آهکِ تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد

گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود
که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاندند
واز دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم
صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو خوردی باری این تونگر گفت

یکی در آن کس ست از روی تحقیق	که چون خشم آید خشمش باطل نگوید

حکایت باطائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم

زورقی در پیِ ما غرق شد و برادر بگرداب افتاد و

یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو تن را

که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت

تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم تقبیت

عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او

تاخیر کردی و دران دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت

آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر ست گفتم آن چیست

پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زده
دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را
گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگران بمصادرت
و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی
و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده چندانکه
از حد در نگذرد پس آنکه ظلم از طرف تو باشد دعوی

از قبل خصم قطعه

تمرد است آن نبرد یک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید

درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی
پیاپی ها
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد
بحر عقوبت که خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ناست پیش آورد | دو پیمانه آب ست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو | جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا
عمر او باشد نگفته است فرمود تا انچه مامول او
مهیا دارند و بدل خوشی او را سیل کنند ٭
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش

[illegal] دروازه کردن باشد و بکاف فارسی هم آمده ۱۲ ادب ٭ ۱۳ هارون نام پادشاهی ست از خلفای بنی عباسیه کنیت او ابو جعفر و ابو موسی بن مادی بن محمد بن هارون الرشید الخ و لام ست مثل ست ۱۲ ک ٭ ۱۵ عقوبت تس ۱۶ گزنده نوشی باشد ۱۷ دوغ ٭ ۱۸ مامول

می آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد و دعوی
کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد
و نوازشش بیکران فرمود تا یکی از ندمای
حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود
گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد
که حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم پدرش
نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست
و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزندش و نفی کنند تا چندین دروغ

چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگنان در مشیت ست
خواهش الهی ۱۲
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولی تر ست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت

از معاتبت این باشم که گفته اند مثنوی

خلافِ رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این | بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج
ظاهر کرد ۱۲

نسخه سیاهی + نسخه کرمانی ندارد +

وبزهٔ آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی فرشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد
بر گردن او بماند بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هریک از ایشان دگرگونه رای همی زد ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیر در نهانش گفتند رای ملک را چه فریت دیدی بر فکر

چندین

سلطان مشغول میباشم و بخیر شش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت
اگر من خدای عزوجل را چنان ترسیدمی که تو

سلطان را از جملهٔ صدیقان بود می قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت
کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من هست
آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیگفیس سر آید

روزکی چند باش تا نخورد — خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضا نبشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده بازکند — نشناسد تونگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن هم می خواهم که دگر باره زحمت بمن ندهی

گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتی هست بدست — کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت

سلطان

واهلیت و آدمیت ندارند و زیر نزدیکش آمد
و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی
گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد
که توقع بنعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر
پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه پرداش بفرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
گر یکی را تو کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش

قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنید که چه گفت

آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند

بالای سرش نبود و بر زمین زد غریو از خلق برخاست
ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ ماندہ بود
و همه عمر از من دریغ میدانست امروز بر آن دقیقه
بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی
نگهش میداشتم که زیردستان گفته اند دوست را چندان

وحق تربیت وگرنه بقوت[۵۱] ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن[۵۲] دشوار آمد فرمود مصارعت[۵۳]
کنند مقامی متسع[۵۴] ترتیب[۵۵] کردند و ارکان دولت
و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند
پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی[۵۶] که اگر کوه رویین
بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان
بقوت ازو برتر است بدان بند غریبت[۵۷] که ازو
پنهان داشته بود باوی درآویخت پس دفع آن
ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست

[۵۱] در عرف این جماعت زور آوری بر کسی و مساوات استعمال کنند و در بخارا زور طلبیدن بقوت مقابله با قول او بصنعت با او برابر ۱۲ سروری
[۵۲] بفتح نا گوارند از جهت کفران نعمت تربیت
[۵۳] مصارعت زیادت مفاعلت بفتح باهم کشتی گرفتن ۱۲
[۵۴] متسع از آثار تمام مصدر یا
[۵۵] بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و خامس و سکون سادس و سابع و ثامن و تاء تانیث بمعنی ترتیب و آراستن و بر کسی نهادن و بر کسی بستن و بر کسی بخشیدن و بر کسی بخشودن و بر کسی بخشاییدن و بر کسی بخشوده داشتن و بر کسی بخشوده کردن و بر کسی بخشوده گردانیدن و بر کسی بخشوده شدن و بر کسی بخشوده گشتن و بر کسی بخشوده آمدن و بر کسی بخشوده رفتن و بر کسی بخشوده ماندن و بر کسی بخشوده بودن و بر کسی بخشوده نبودن و بر کسی بخشوده نشدن و بر کسی بخشوده نگشتن و بر کسی بخشوده نیامدن و بر کسی بخشوده نرفتن و بر کسی بخشوده نماندن و بر کسی بخشوده نبودن و بر کسی بخشوده نشدن و بر کسی بخشوده نگشتن و بر کسی بخشوده نیامدن و بر کسی بخشوده نرفتن و بر کسی بخشوده نماندن
[۵۶] بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برتر است بدان بند غریبت که ازو پنهان داشته بود باوی درآویخت پس دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست
[۵۷] غریبت بفتح غین و کسر راء و سکون یاء و فتح باء و تاء تانیث بمعنی غریب بودن و غریب شدن و غریب ماندن و غریب گشتن و غریب آمدن و غریب رفتن و غریب نبودن و غریب نشدن و غریب نگشتن و غریب نیامدن و غریب نرفتن و غریب نماندن

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود

سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز ازان

بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی

از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه

بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع

انداختی و تاخیر کردی فی الجمله بسپر در قوت و صنعت

سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت

نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود

که استاد را فضیلتی که بر من هست از روی بزرگیست

نسخهٔ ب

۱ حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود

۲ سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز ازان

۳ بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی

۴ شروع کردی

۵ از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه

۶ بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع

۷ انداختی و تاخیر کردی فی الجمله بسپر در قوت و صنعت

۸ سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت

۹ نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود

۱۰ برابری

۱۱ که استاد را فضیلتی که بر من هست از روی بزرگیست

بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند
اتفاقا همان شخص بروی بگذشت دیدش که با
یاوران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای
من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

خدر کن ز دود دروغ سازیش — که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالها فراوان و عمرها دراز — که خلق بر سر ما زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما — بدست دیگر همچنین بخواهد رفت

خریدی بحیف و تو نگران را دادی بطرح صاحبدلی

برو گذر کرد و گفت بیت

مارِی تو هر کرا بینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت از پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان بزور

زورمندی مکن بر اهل جهان | تا دعای بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید

و بدو التفات نکرد و اخذته العزة بالاثم تا شبی

آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سائر املاکش

فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش
که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی

همین مثال دارد نظم

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه — سوم هراینه دری کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را — که ناامید نگردند از آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان

INDIAN INSTITUTE OXFORD

خرمدی

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه رحمت رسد ز خلق نه رنج

از خداوندان حلاوت شمن و دست — که دل مرد و در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد — از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان می گفت که مرسوم فلان را چند انکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه ست و متردد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید

با ولی نعمت قدیم بوفائی نتوان کرد فرد
صاحب ۱۲

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش نبذیرد بعمری سیمتی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ایخداوند بنده در بیخالت مرخداوند را خطائی نمی بینید بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرا بین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو ولی ترکه حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

گفته اند لفظ جای در چنین مقام بسکون ی نادرست معنی بجای تو بتو باشد و ظاهر آنکه از جا گرفته اند و لطف بلاغتش پوشیده نیست ۱۲ مولانا محمد هادی رحمه

کروهی ای کاری حادثه که خلاف دلخواه طبع باشد ۱۲ ایادی جمع ایدی

بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت
ظاهر شود ۱۲ پشت ۱۲
و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود
ملازمان ۱۲
ملک را اعلام کرد که فلان راحبس فرموده با ملوک
نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف
این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند
نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
ماست و تشریف قبول لیکه فرمودند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت
قدرت ۱۲
این خاندان ست و باندک مایه تغیر خاطری

انچه خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و
بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک اطراف
قدر چنان بزرگوارند نستند و بعزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما
التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر
سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند
و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف
یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر

حکایت ملک زوزن[۱] را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه[۲] حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت[۳] فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق[۴] نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل[۵] او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان میگزد دموی را[۶]	سخنش[۷] تلخ تر نخواهی هنش شیرین کن

۱ زوزن بر وزن روزن شهری است میان هرات و نیشاپور و گرگسار نام شهری نزدیک زوزن

۲ مواجهه بمقابله و مشافهه گویند

۳ مصادرت بالغرم و نحوه از دوختن

۴ بسوابق نعمت یعنی بسبب نعمتهای سابقه او

۵ توکیل بر وکالت گماشتن

۶ یعنی چون سخن موی دهان او شیرین است بدان سبب سخن تلخ از آن دهان بیرون آید

۷ سخن تلخ آخر آید یعنی آخر کار

* در بعضی نسخ بدین شعر ابتدا کرده و بعد از آن حکایت ملک زوزن آورده اند

اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس انگه بقصاص[۵۱]
او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی
مفعول فرمائی ۱۲
ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه
مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان
مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گوید
او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من بست

وقول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار[۵۲] | سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن | چنان دان کاندر آماجش نشستی[۵۳]

۵۱ قصاص کشتن کسی را بموجب خون کسے مطابق حکم شریعت غرا ۱۲
۵۲ پیکار بفتح پای بمعنے دکاف عربے مشہور است و بکاف عربی دیای مجہول و کاف فارسی مفتوح یعنی جنگ و دربرہان بکاف فارسی مفتوح دکاف فارسی گوشتہ ای چون باکلوخ انداز کہ بروان کسی رسد کہ از سوراخها کہ در دیوار کنند تا بہ قلوبہ شود ۱۲ منہ
۵۳ آماج بالف ممدودہ و جیم معجمہ نشانے را گویند کہ تیر بدان اندازند ۱۲ منہ

طلاعت شاہ

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گرنخته بود

کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیرا

باوی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر

تکدری و انقباضی ۱۲

بندگان چنین فعل نیارند بنده پیش عمرو لیث

بزمین نهاد و گفت فرد

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوندراست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم

نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی

ای عمرو بن لیث
یعنی ای عمرو بن لیث
است امروز در آخرت آن
فلان بن فلان بروز قیامت
عمر بن فلان فرشته دوزخ

در قیامت الخ
یعنی بکشتن بنده
بموجب قصاص
نباید که در قیامت
بخون بنده گرفتار
شوی

بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینیم بیت

پیش که بر آورم دستت فریاد — هم پیش تو از دست تو نتوانم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر که خون چنین طفلی ریختن بی گناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند

همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت — پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور — همچو حال تست زیر پای پیل

بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی
داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس
پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی
آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که دیگ
چه جای خندیدن ست گفت ناز فرزند بر پدر و
مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام
دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند

چون نداری ناخنِ درندهٔ تیز | با بدان آن به که گم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد | ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکامِ دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیٰ طائفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مرا این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقانان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت

بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ
را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک بران لشکری
خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ
بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ ست
که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین
روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

نا سزائی را که بینی نیکبخت بسیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار

حاصل نشود درضای سلطان | تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو ببخشد | با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت

و در حال تباه وی تأمل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بدروزگار | بماند بر و لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی

همان خلق را بر و بر گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند | انچه کند دود دل مستمند

بسر جمله حیوانات گویند که شیر نر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر بار بر به که شیر مردم در مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است | چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران بار بردار | به زاد میان مردم آزار

بازآمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

۱ فصل در مذمت ۲ در تقبیح ۳ باتفاق خر و مردمان

۴ دمار زدن عرب بمعنی هلاک مستعمل در دیگر السنه و منتهی الارب ۵ در جواهر الغرائب است که بخاری بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و رابع و یای ابجد و الف و راء مهمله و یای ابجد و الف و نون و تاء مثناة فوقانی و در بعضی نسخ بخاری بیای ابجد و الف و راء مهمله و یای ابجد و الف و نون و تاء مثناة فوقانی آمده و در بعضی بخاری بیای ابجد و الف و راء مهمله و یای ابجد و الف و نون و تاء مثناة فوقانی

بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی

نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد

یکی از جلسای[۱] بی تدبیر نصیحتیش آغاز کرد که ملوک پیشین
مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها[۲] در پیش است
و دشمنان ازپس نباید که بوقت حاجت درمانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان[۳] بخش	رسد هر کد[۴] خدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش
نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مر ملک
این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم

[۱] از جلسای بمجاز بمعنی ندماء
[۲] قد واقعها یعنی جنگ کرد
[۳] فرومانده گی باشد
[۴] بمعنی هر که

ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت
ببوسیدم و عذر جسارت[۱] بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید[۲] | رود خلق بدیدارش از پس از فرسنگ
ترا تحمل ایشان ما بباید کرد | که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث
یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد
و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید شام[۳] از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر بوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن | که دانه تا نیفشانی نروید

[۱] عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه (دیر ۱۲)
[۲] چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید (دیر ۱۲)
[۳] نیاساید شام (دیر ۱۲)

بگذار که بندهٔ کمینم | تا در صفِ بندگان نشینم

گفت اللهُ اللهُ چه جای سخن ست فرد

گر بر سر و چشم من نشینی | نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث

زلّت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جُرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای را ست مسلّم بزرگواری و حلم | که جُرم بیند و نان برقرار می‌دارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش

یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیّا دارند و مؤنت

وبازارانیان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران
مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم

گفت که لطیفان گفته اند قطعه	
درمیر و وزیر و سلطان را	بیوسیلت مگرد پیرامن
سگ دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیر و آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف
یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فرو نشستم و گفتم فرد

چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا
گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیابد پند مردم
وگر ره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از رندگان در صحبت من
بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکے را
از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود
و ادراری معین کرد تا یکی از ایشان حرکتے کرد
نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد

درکشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه نبی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر سینه نهند
اگر روزگارش درآید ز پای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک مورو ثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولیت نیامد که گفتم عمل پادشاهان

شعر

الا لا یجاورن اخو البلیه فللرحمن الطاف خفیه

فرد

نشستن ترش از گردش ایام صبر کنه تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکی دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالت ست گفت آنچنانکه تو گفتی طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه

که درمیان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش[۱۱] بیان کردم تا بکاری مختصرش منصب کردند چندی[۱۲] برین برآمد لطف طبیعتیش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ بالا ازان ممکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج[۱۳] ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه[۱۴] گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

زکار بسته مندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست[۱۵]

۱۱ استحقاقش ۱۲ کارکنان ۱۳ جاداده شد ۱۴ اعتماد

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت ست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی

سخن زیاده ما زخلد وهمی بی اصل و برآورد خواندگی برادرخوانده بودن
ای تصوری نماید کردن نصیحت غرض دارم آن رفتن من پیش او را
برای همی کار محترمت در بعض نسخ نمی شود دیده شنیدنی نصیحت من بغرض خود نمی شنود
دیوان

اگر اعتم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند
و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده
شود و ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و
امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر انچه سیرت تست بخلاف آن تقریر
کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در الحالت
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمار است	اگر گوئی سلامت بر کنار است

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار از کسی بلا که ترا — زنند جامهٔ ناپاک گاز دان بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت ست که موجب مخافت ست گفتا شنیدم که شیر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت ست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچهٔ شیر ست و گرفتار آیم

کس نیاید بخانهٔ درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو | یا بجنگ[۱] بندبش زاغ نبه

گفت این[۲] موافق حال من نگفتی و جواب سوال من
نیاوردی[۳] نشنیدهٔ هر که خیانت ورزد دستش

از جنایت بلرزد فرد | راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند
حرامی[۴] از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از عمار[۵] و روپسی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک

بضم راء مهمله و سکون میم و کسر باء فارسی زن فاحشه و بدکار ۱۲

وسعی مرا در حق عیال بعد مرگ مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی

که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم

اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم

گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد

بدین امید دران بیم افتادن قطعه

وگفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست وعیب حکیمان فرد

تو بر قدر خویشتن باش و وقار | بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم وعیال بسیار وطاقت بار فاقه نمی آرم وبارها در دلم آمد که بار دیگر بقلیمی نقل کنم تا در هر صورتی که زندگانی کنم کسی را بر نیک وبد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت وکس نداند که کیست | بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

بازار شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

میخورم وازشر دشمنان درپناه صولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بطل حمایتش
درآمدی وبشکر نعمتش اصراف کردی چرا نزد یکتر
نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد وازبندگان
مخلصت شمارد وگفت ازبطشش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد | چو یکدم اندران افتد بسوزد

آتش پرست ۱۲

افتد که ندیم حضرت سلطان رازر بیاید وباشد که بزر برود
وحکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود
که وقتی بسلامی برنجند وگاهی بدشنامی خلعت دهند

آنانکه بگنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست کال ۱۲

که بچندین کار ما تن در ندهد فرد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه چه وجه اختیار افتاد گفت فضله صید بش

جانوریست ملازم شیر کال ۱۲ س

بجان ۱۱ که جوانمردی نتوان کرد فرد ۱۱ بهمنر

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد ۱۲ وگرش زر ندهی سر ندهد در عالم

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا ۱۲ وخاوی البطن یبطش بالفقار

حکایت

یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر با و دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی ربا ۱۲ عی

وزارت

آنانکه

دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند ملنوشی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ (۱۱) | دریغ آیدش دست بر زن تیغ
چه مردی کند در صف کارزار (۱۲) | که دستش بتی باشد و کارزار

یکی را از آنان که عذر (۱۳) کردند با من دوستی بود
ملامت کردم و گفتم دونست (۱۴) و بیپاس و سفله
و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم
برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم
معذور داری شاید که اسپم (۱۵) بی جو بود و نمدم بنیم
بگرو سلطان که بزر با سپاهی نخیلی کند باو

(۱۱) دریغ یکی از معانی آن بخل و امساک است و در اینجا بمعنی دوم است
(۱۲) کارزار بمعنی اول یعنی پیکار و جنگ در اینجا بمعنی دوم است
(۱۳) عذر بمعنی اعتذار است
(۱۴) دونست بمعنی دون و فرومایه است
(۱۵) اسپم بمعنی اسپ من است

اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب باب نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن منظم

بروی خود در سماع باز نتوان کرد

چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز — بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت

مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم

مجال سخن تا نه بینی پریش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبند را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

البهی کور روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بمقادیر مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند

درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان گردد

وباز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و غضبناک گشت و روی از او درهم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بر مظالم امور مملکت متعلق باشد و تحمل از ذوی الاحترام عار انگارند

حرمش لو بنعمت پادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه

غزال بکسر غین معجمه و سکون زای معجمه و فتح موحده و در هندی چیلتی و بعضی غریال بعین مهمله و قتالی بکای موحده معنی دام های میگویند و این دو مرادف اند

نفشه بکسر فا و سکون مهمله و فتح قاف و زای تیزی فهم و خبرت بالکسر آزمایش کذا فی الصحاح و در کاهی لازم است

بای موحده ای اضافت

ابدبه بکسر دال و فتح موحده و سکون دال اول و فتح موحده ثانی و بای موحده ثالث و هاء ساکنه و در آخر باء موحده دیگر بمعنی اسباب و آلات پرورش و ادبار و اقبال و آنچه بدان کار کنند

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود در پایان مستی میگفت بیت

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه وازکس غم نیست

درویشی برهنه بسر ما خفته بود گفت بیت

ای آنکه با قبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرّه هزار دینار از روزن برو کرد وگفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد

بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت

این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار | گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری | مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را

پرسید که کدام عبادت فاضل ترست گفت ترا

خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز | گفتم این فتنه ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست | آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز داد بهست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرانند
که در آفرینش ز یک جوهرانند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد

پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و
گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش

معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی منسوب بود در آمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق
معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب
اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از

دشمن قوی زحمت نه بینی	نظم
بیازوان توانا و قوت سرد دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
ترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر زپای درآید گیرندش دست

که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن
به یقین دانستم که مهابت من در دل ایشان
بیگرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم
که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکمارا کار بستم که گفته اند قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو صد برائی بجنگ
ازان مار بر پای را عی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام

یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم ست از درم فرو آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر

فرقست میان آنکه یارش در بر | یا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم را است

وپیش کشتی آوردند و دست در سکّان[۵۱] کشتی آویخت چون برآمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اوّل محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت[۵۲] کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که ببصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق مَنست آنکه بنزدیک تو زشت است

حوران[۵۳] بهشتی را دوزخ بود اعراف[۵۴]

۵۱ سکان بفتح سین معرّب دشتبان کلان تا زنی دنبالهٔ کشتی و معنی سکان هم درست میشود و دادن دست بمعنی التفات است و فاضل ... چنانکه قال گشت دیافت ... تر بیانست ای پیش کشتی ... دست در سکان کشتی او زد ... محمد ... مولانا ... اجلی ... رحم

۵۲ سلامت ... بسلامت گرفتن ... و ... و ... و

ورحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا

این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند | پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیاید

وروی از این سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد

وبسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت

فرزندان برادر پدر را

برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند

وملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول ایشان

او ن

۵۲ وزارت امین باید که از آزمون بیرون آید و این در نظر خان
۵۳ پادشاه عصر ری یعنی سلطنت کردن
۵۴ ملک عدالت فرزند است چون
۵۵ بزرگ حسد ورزیدن بزرگان
۵۶ تازی تعلق گرفتن
۵۷ پیکار جهانست و نفاق
۵۸ بسیار ابهار
۵۹ خلاف سلامت در راستی و
۶۰ بیمار و غرقه
۶۱ بانگ خصومت کردن
۶۲ بیچارگی کردن و جنگ
۶۳ پیچ گشتن

که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم
نداشت چگونه مملکت بر و مقرر شد گفتا چنانکه
شنیدی خلق بر و به تعصب گرد آمدند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب
پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی

مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر
چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند

گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان
طمع کردند و زور آوردند قطعه
هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوان مردی کوش
بنهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
بارمی در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال
مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید

بمیر تا برهی ای حسود کین نخجیست | که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

ای صاحبان اقبال را

ستوار منصبان را لغزد

سلطان ایمن نشیند

نشیند ایمن از

شوربختان بار زوال خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه

بدبختان

گر نه بیند بروز شپره چشم | چشمهٔ آفتاب را چه گناه

ای چشم شپره

راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکائد ظلمش بجهان برفتند و از کرت جورش راه غربت

آزار

متفرق شدند

سختی

حسد بمال و بزرگی بعقل ست نه بسال ابنای جنس
بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و
در کشتن او سعی بفایده نمودند مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	ملک پرسید که موجب
خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت	
خداوندی دام ملکه همگنان راضی کردم مگر حسودان	
که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال	
خداوندی باقی باد قطعه	
تو انعم بنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود بنج درست

قطعه

زمین شور سنبل بر نیارد — در و تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنان است — که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سر هنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی — میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند تو نگری بدل است

تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت در پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بتیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی | ناکس تربیت نشود ای حکیم کس

باران که لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد | دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سر چشمهٔ خرد | چون بنشست آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را ناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را
پرورد ۱۲ پنجے ادب آموزی ۱۲
تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و
مقرر ۱۲
آداب خدمت ملوک در آموخت و در نظر همگنان
پسندآمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان
شمه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است
و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن
طبیعت ۱۲

ای کاش نکلیں
طلاب تربیت
در شیوخ بازداد
پسر بنیاد ۱۲

که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل ست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث ست

کُلُّ مَولُودٍ یُولَدُ عَلَی الفِطرَةِ وَ اَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ اَو یُنَصِّرَانِهِ اَو یُمَجِّسَانِهِ

قطعه

پسرِ نوح با بدان بنشست — خاندان نبوتش گم شد

سگِ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت

آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش

نگاهداشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد | هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر | گر زنی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً به پسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت انچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب ست و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار ست

از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر یتیمان
از باغ زندگانی برخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست
که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی
ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد گفت فرزند

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است	
تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است	
نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی تر است که	

نستعلیق

سلاح از تن بکشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در ایشان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی

درختی که اکنون گرفتست پای[۱۱] | به نیروی شخصی[۱۰] برآید ز جای
وگر همچنان[۱۲] روزگاری هلی | بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه[۱۳] شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی را به حبس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود[۱۴] و مقام[۱۵] خالی مانده تنی چند
تاخته بودند ۱۲
مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند
حادثه ۱۲
تا در شعب[۱۶] جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده

۱۱ شاخ فاضل گفته است
۱۰ یعنی بنیروی شخصی دیگر
۱۲ ای همچنان که اکنون است
۱۳ چشمه آب را گویند که از زمین بجوشد و روان شود
۱۴ یعنی بر سر قومی تاخته بودند
۱۵ مقام بفتح میم جای اقامت
۱۶ شعب جمع شعبه بمعنی درّه

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طائفهٔ دزدان عرب بر سرِ کوهی نشسته بود و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوای و ملجای خود کرده مدبّران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه

باهم مشوره کردن ۱۲

همبر بن نیسق روزگاری مداومت ننمایند مقاومت

ممتنع گردد مثنوی

وگفت محال ست که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم[۱] ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند

وگوشمال بواجب[۲] داد پس هریکی را از اطراف بلاد

حصهٔ[۳] مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع

برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو

رفع شده ۱۲

پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی[۴] گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر

۱ در اصل بیان ۲ گرفتن از ارباب دولت ۳ ای حصه ۴ ای نیم قرص

وجماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت

ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید

سواران را بگفتن او تهوّر زیاده گشت و بیکبار

حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر

یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت

و هر روز بنظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد

برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند

خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر

بفراست دریافت دست از طعام بازکشید

۵۱ کذا تا اینجا نیز بخط نیمها باشد و این نیز ۵۲ تصویر بخش در افتادن پیری بسیاری و افتادن ۵۳ در کنار گرفتن کنایت ۵۴ بالفعل

در جنگ ۱۲

ای شفقت ۱۲

ز خیابان ۱۲

وگفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود — تا در کشتی هنر نه پنداری

اسپ لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و ایشان اندک

اسپ تازی اگر ضعیف بود | همچنان[۵۱] از طویله خر به

پدر نخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران

بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد

هر مدعیه[۵۲] گمان مبر که لیست | شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک زادران مدت[۱۰] دشمنی صعب[۱۱] داشتند و در

روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی

درهم[۵۳] آوردند و قصد مبارزت کردند اول

کسیکه بمیدان[۱۲] درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

۵۱ ای با وجود ضعف وطویله بفتح اول وکسر ثانی دست در از کردم اسپ را همچنان بستند و در از گردم اصطبل ا گویند ۱۲ سراج

۵۲ هر مدعیه گمان آ یا که سروری و خان آرند و فاضل شارح گفته هر مدعیه گمان مبر که خالیست بفتحا کرده یعنی هر دعوی که کنند گمان مبر که خالیست از دروغ

۵۳ درهم آوردند بالکسر عربیست و بالفتح فارسی ۱۲ از تاج وغیره

۱۰ و میدان بالکسر عربیست و بالفتح فارسی ۱۲ از تاج وغیره

۱۱ اسپ در میدان جهانید آن وغیره

حکایت ملک زادهٔ را شنیدم که کوتاه بود
وحقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر
بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست
و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هر چه بقامت کهتر بقیمت تهتر فقره

شعر

الشاة لطیفة والفیل جیفة

اقل جبال الارض طورا وانه ... لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا ... گفت باری بابلهی فربه

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد و سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش باد گرفت قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هیبتش بروی زمین بر نشان نماند

آن پیشه را که سیم زند زیر خاک — خاکش چنان بخورد که زر و استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

وگفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد
مرا ازین راست که تو گفتی که رویی آن در مصلحتی بود
وبنای آن بر خبثی و خردمندان گفته اند
بدی کسی گفتن ۱۲
دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که خرد نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند وبس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چو تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

هر چه در دل آید بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیر و شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه | کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک مخضر گفت

ایخداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت و وزیر دیگر

که ضد او بود گفت ابنای جنس مارا نشاید در حضرت

پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد

و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید

باب ہفتم در تاثیر تربیت

باب ہشتم در آداب صحبت و حکمت

مثنوی

در آن مدت که مارا وقت خوش بود
(یعنی تصنیف میکردم ۱۲)
ز ہجرت شصت و پنجاہ و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اوّل در سیرت پادشاہان

حکایت[۱]

پادشاہی را شنیدم کہ بکشتن اسیرے اشارت کرد بیچارہ در آن حالت نومیدی بزبانی کہ داشت ملک را دشنام دادن گرفت

(در بعض نسخ این قصہ و زائد ہست ۱۲)

وسقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست از جان بشوید

(فروگذاشت کردہ ۱۲)

(بفتحتین بیہودہ ۱۲)

[۱] دشنام بعضے معمولی کلمات کو کہتے ہیں جو مجمع میں بولے جاتے ہیں اور ان کا کہنا ازروئے شرع ناجائز ہے اور دشنام کے معنی بعضے نے یہ لکھے ہیں کہ ایسا کلمہ کہنا جو ازروئے شرع ناجائز ہو

مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز

سخن را مصلحت دید تا مزین روضهٔ غنا و حدیقهٔ

غلبا را چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد

و ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد و الله اعلم بالصواب

والیه المرجع و المآب

باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فوائد خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری

گر بہ شیرست دگر فتن موش | لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت بزرگان که چشم از عوائب
زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران
بکوشند کلمه چند بطریق اختصار آنوادر و امثال
و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب
درج کردیم و بر خی از عمر گرانمایه بر و خرج موجب
تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق مقطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما یادگار ماند | که هستی را نمی بینیم بقائی

ومناره بلند بر دامن کوه الوند نیست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتادگی آموز اگر	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیش وانگهی گفتار	پای چوبین سخت باشد پای دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جائی نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مصرعه مردیت بیازمای و آنگه زن کن ۰ قطعه

گرچه شاطر بود خر دوسن بجنگ	چه زند پیش پای زرهین چنگ

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد انگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش وانگه براور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره
که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طائفهٔ از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند باآخر جزین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی ست یعنی درنگ بسیار همیکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

وآن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دو تای فلک راست شد از خرمی
کوزه پشت ۱۲

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محضت گر لطف جهان آفرین

خاص کند بندهٔ مصلحتِ عام را

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کند ور نکند اهل فضل
سقه ما ۱۳

حاجتِ مشاطه نیست روی دلآرام را

بذا محذوف ای هر دو برابر است ۱۲

اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره

که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق شعر

هرکه در سایهٔ عنایت اوست | گنهش طاعتست وشمن دوست

بر هریک از سائر بندگان وحواشی خدمتی معین است

که اگر در ادای برخی ازان تهاون وتکاسل روا دارند

در معرض خطاب آیند ودر محل عتاب مگر برین طائفه

درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است

وذکر جمیل ودعای خیر وادای چنین خدمت در حد

غیبت اولی تر است که در حضور این به تصنع نزدیک

۱ دراز کند خدا عمرش دیر بزرگ کند خدا قدرش

۲ قوله گرچه این ذکر جمیل دعا خیر هر دو محتمل است بر شکر دون دعا

۳ سعدی ۱۲

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده

پاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره

صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متجلی گردد بر بصیرت

قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر

سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا

مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک

ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام

والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر

القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد

غالب چراغ دین روشن خوبی خلق بزرگی اسلام سعد

ابن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم

پسر اتابک برتر شهنشاه بزرگ مالک گردنهای گروه

مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث

آقای پادشاهان عرب وعجم پادشاه بیابان و دریا وارث

ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله

ملک سلیمان فیروزمند دین ابوبکر پسر سعد پسر زنگی همیشه دارد خدا

اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

اقبال هردو وافزون ترکند بزرگی هردو دوچندان بسوی هرنیکی بازگشت هردو

بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

بکسر تین ادای مجهولانه

گر التفات خداوندیش یار آید | نگار خانهٔ چینی ونقش ارژنگ است

امید هست که روی ملال در نکشد | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگ است

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگ است

کنه نام حریریست که پوشش سلاطین عجم بود ومجازاً بر خطبهٔ کتاب اطلاق کنند باعتبار آرایش کذا فی الرشیدی ۱۲ وانچه خان آرزو بتبعیت

فصلی[1] دو همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت بیان ۱۲
و آداب محاورت در لباسی که مستکمان[2] را بکار آید
و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان
بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

	واللّٰه اعلم و احکم بالصواب

ذکر[3] پادشاهزادهٔ جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور اللّٰه قبره
و تمام انگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهانپناه
سایهٔ کردگار بر تو لطف[4] پروردگار و ذخر زمان و کهف امان
المؤیّد من السّماء المنصور علی الاعداء عضد الدّولة

قوت داده شد از آسمان فیروز بر دشمنان بازوی دولت

نشاید گفتا طریق چیست گفتم ترا ای بزرگ (پیرزگی) ۱۲ نهاد ناظران
وفصحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف
کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول (کوتاه دگی) ۱۲
نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل برخیت
و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا
صاحب کرم وقتیکه وعده کند وفا نماید ۱۲

وعقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضه‌ئی ماء نهرها سلسال — دوحه‌ئی سجع طیرها موزون

باغی که آب نهر آن سرد و شیرین است — درخت عظیمی که آواز مرغانش سنجیده و خوش است

آن پر از لاله‌های رنگارنگ — وین پر از میوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش — گستراند فرش بوقلمون

بامداد آن که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد

دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را

۱۲ ای گلها
۱۳ نازبو
۱۴ بامداد آن که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد

چو جنگ آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و متعرّج کنان بیرون رفتم

در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و آوان

دولت ورد درسیده قطعه

اوّل اردی بهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم افتاده لالی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را بوستان با یکی از دوستان اتفاق

مبیت افتاد موضع خوش و خرم و درختان

دلکش و در هم گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته

۱۲ ای اگر جنگ میکنی با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز یا گریز نباشد یا گریز نیابی یا گریز نداری یا گریز نتوانی کرد یا گریز نیست یا گریز نیابد

اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

صاحبان خرد را

زبان در دهانِ خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله ور

قطعه

که ذوالفقار را

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت ندانستم
و روی از محادثت بگردانیدن مروت ندانستم

که یار موافق بود و محب صادق بیت

که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان در کشی

خاموش نشوی ۱۲

کسی[۱] از متعلقان منش برحسب[۱] واقعه مطلع گردانید

کار ۱۲

که فلان غرم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر[۲]

نثر سعدی ۱۲

معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی

سر[۳] خویش گیر و مجانبت[۳] پیش گفتا بعزت عظیم

بای قسمیه ۱۲

و صحبت قدیم که دم[۳] بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه

که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف

که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت[۴]

یمین سهل خلاف[۴] راه صواب ست و عکس رای

۱ ... ۲ مواعظ و معارف بیان کند نه اینکه آن در نیام و این در کام باشد ۱۲ ۴ کفارت عرض قسم شکستن ۱۲

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن غزلت
نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و ذقر از گفتارهای
پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریند بکنجی نشسته صم بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و
در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط
ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم
و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست | بگوای برادر ملطف دخوشی

۵۲ بیفزود بر صفت خصم صعب
من آورد بکار و امهرب کردو
یعنی بحرون ۱۲
۵۳ بیفزود
کرانچه پیشتر از جنس
لطیفه و بذله بود باز
بیان آنچه ۱۲ از خطا
۵۴ نشستن بعضی تو
دگر آن مقام در مجلس ۱۲
ن ۱ کی او ۲ نگوم و کی او ۲ محبت
ن ۲ در مجرد ۱۲ جلیس
بودی ۱۲

۵۲ بگذار بعضی از صفت خصم صعب
که باید از نیزه کار صعب آید او
دو فن نیزه شستن نیزه باز
کردن ۱۲
۵۳ حسن ۱۲ در بازی
کردن و بکار بردن
بعضی جاها در نسخه
پیشتر از خیابان
آمده ۱۲ از خیابان
۵۴ ای در راه خیابان آهسته
دیگر بیا از خوبی بنشان آهسته
از سر بری

چار طبع مخالف و سرکش — چند روزی بوند باهم خویش

گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه عره منوز

ای تهیدست رفته در بازار — مرسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد نخورد — وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل شنو — ره چنین است مرد باش و برو

برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

یعنی چون بمیری هیچ توشه با خود نبری پس بهتر آنست که پیش از مرگ توشه‌ای بفرستی تا در آن جهان بکار آید

عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه عره منوز

یعنی عمر چون برف زود میگذرد و آفتاب تابستان زود فرو میرود و تو هنوز عره میکنی

ای تهیدست رفته در بازار — مرسمت پر نیاوری دستار

یعنی ای بیچاره که بی توشه بازار آخرت میروی

ای که پنجاه رفت در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

تجمل آنکس که رفت و کار نساخت (از دنیا)
کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکم است
تا بتدریج میرود چه غم است

گربه بندد چنانکه نگشاید
گور دل از عمر پر کند شاید

ور کشاید چنانکه نتوان بست
گو بشو از حیات دنیا دست

اقلیم پارس را غم از آسیب هر دنیست — تا بر سرش بود چو تو ای سایهٔ خدا

امن و فراغتش بنشاند هد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا

برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب بماد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگلاخهٔ دل را با الماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی

جمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همه خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب جمیله

خدایا برخوردار کن مسلمانان را بدرازی حیات او و بیفزا ثواب خوبی او

وحسناته وارفع درج اولیائه ووکلائه ودمر علی اعدائه وشانئیه

ونیکیهای او و بلند کن مرتبهای دوستان او و پیشکاران او و هلاک آر بر دشمنان او و بدخواهان او

بما تلی فی القرآن من آیاته وامن بلده یا رب واحفظ ولده وقطعه

ببرکت آنچه خوانده شده در قرآن از آیات آن و در پناه دار شهر او را ای پروردگار و نگاه دار فرزند او را ۱۲

لقد سعد الدنیا بدام سعده | وایده المولی بالقوة النصر

کذلک تنشا لینة هو عرفها | وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل وبهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد قطعه

وارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از
خواص وعوام به محبت او گرائیده اند که
النّاس علی دین ملوکهم ربایع

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بن در است — هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلآویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم

ذکر جمیل سعدی[۱] که در افواه عوام افتاده است

وصیت سنجش که در بسیط زمین رفته و قضیب البیت[۲]

حدیثش که همچو شکر می خورند در رقعهٔ منشآتش[۳]

که همچو کاغذ زری برند بر کمال فضل و بلاغت او

حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب[۴]

دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان[۵] و ناصر اهل

ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد

ظل الله تعالی فی ارضه[۶] رب ارض عنه و ارضه

بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده

---

۱ سعدی شیرازی در سنهٔ ۶۰۶ ه وفات یافت و در سنهٔ ۶۵۵ ه سلیمان و خلیفه و در زبان ان زمان سنه ۶۵۶ ه

۲ قضیب البیت یعنی آلت مرد

۳ منشآت جمع انشاء

۴ قطب یعنی مدار آسیا بر آن بگردد و قطب قوم کسی را گویند که رجوع خرد و بزرگ در امورات دین و دنیا بدو باشد

۵ سلیمان علیه السلام

۶ ظل الله یعنی سایهٔ خدا در زمین

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبر انند
کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای ساکنان بیصرت ما
ای بیخبر از خبرت ما

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

در وصف تو بماند سرانجام هر بشر
کز وی سخن بسعی بیشتر پرورده ایم

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
در دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ما عرفناک حق معرفتک قطعه

نشناختیم ترا حق شناختن تو یعنی باعتبار کنه ذات ۱۲

گر کسی وصفِ او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیبِ تفکر فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر دارم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

۱ گریبان ۲ آنگاه ۳ حالت ۴ یکی از صحابه بطریق انبساط گفت ۵ تو بودی ۶ ما را چه ۷ بخاطر خان

ایزد تعالی در و نظر نکند بازش بخواند بار دیگر
اعراض فرماید بازش بتضرّع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم
و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه
بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کرده و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که
ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیّر منسوب که

ما عرفناک حق معرفتک قطعه

نشناختیم ترا حق شناختن تو یعنی با عجز باز کنه ذات ۱۲

گر کسی وصفِ او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیبِ تفکر فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر دارم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

۱ گل خیارم

۱ گریبان ۲ آگاه ۳ حالت ۴ یکی از صحابه بطریق انبساط گفت ۵ تو بودی ۶ ما را چه ۷ بخاطر خطور

ایزد تعالی در و نظر نکند بازش بخواند بار دیگر
اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم
و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه
بنن همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کرده و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که
ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که

درخبرست از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت
عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان نبیت

شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم نسیم وسیم
قطعه بلغ العلی بکماله | کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله | صلوا علیه وآله بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چو تو پشتیبان
چه باک از موج بحر انرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دستِ
انابت بامیدِ اجابت بدرگاهِ خداوند حل و علا بردار

ان ہر صاحب الخلق بمعنی خوش خلق
۵۵ لف اخلاق بضم الف جمع خلق بمعنی
آن در طبیعتی ادیب نکالا فتد
کز ضربات پیش آموزد ادب
کرد تاری کز فرد عصیان زند چال
خود بنک شد عجز تضییعها ان حقر
۵۶ عطف بر جمع کرد بیدل ۱۲
اعاده جار زود بصیرت در شهود
ست در کوفیان خلاف ۱۲
صفت التفات ست کوجابت
۵۸ از اشتمال از غیر غائب بخطاب ۱۲
انابت بالکسر و فتح ہمزہ
رجوع بخدا و اعراض ماسوا کذا فی
کہ مصباح و صراح و غیرہما و فی
بعضی نسخ بالفتح و ہو کالاول
فتح زدن و فتح کردن ۱۲

فراشِ بادِ صبا را گفته تا فرش زمرّدین بگستراند[۱] و دایهٔ ابر بهاری[۲] را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند[۳] و درختان را خلعت نوروزی قبای استبرق[۴] در بر گرفته[۵] و اطفال شاخ را بقدوم موسم[۶] ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ نخلی[۷] بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی به تربیتِ او نخل باسق گشته

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند[۸]	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

---

۱ بگستراند ۲ بهار ۳ بپروراند ۴ سبزورق ۵ گرده ۶ موسم گل ۷ نالی ۸ نانی و نالی

اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ قطعه

بنی همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجا آورد

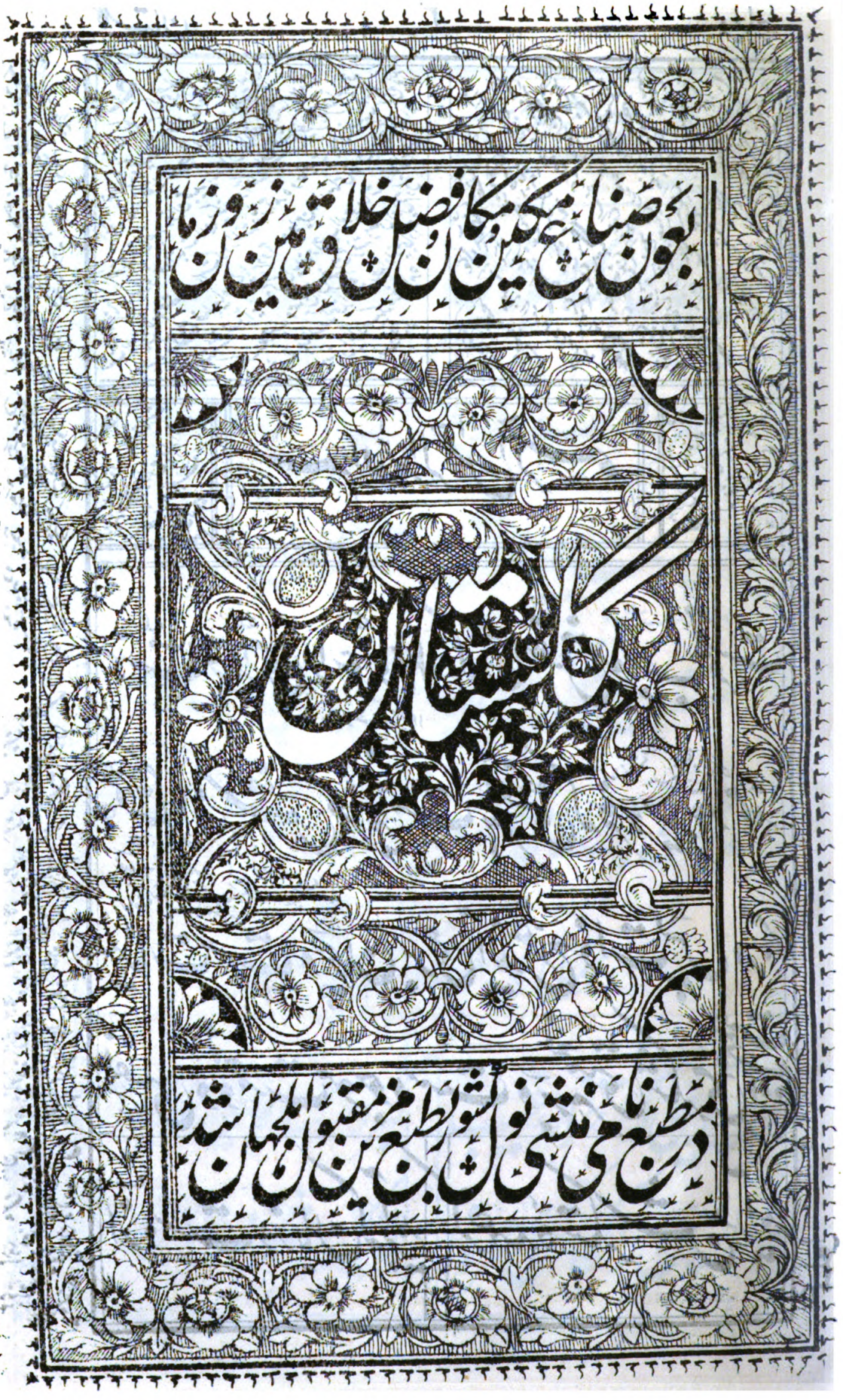
باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرّد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرّد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری

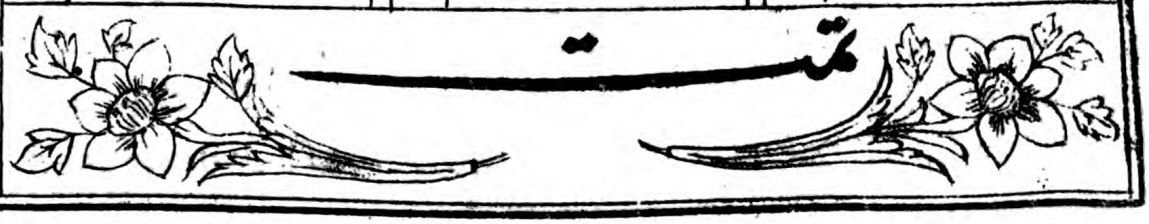
بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّ و جل که طاعتش موجب قربت و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیات ست و چون برمی آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود ست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید


بعون صنایع مکین مکان فضل خلاق مین زمان
گلستان
در مطبع نامی منشی نول کشور لطبع مزین مقبول اهل جهان شد

خلاصهٔ مضمون	صفحه
حکمت هرکه با دشمنان صلح میکند۔	۴۱۰
حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن۔	۴۱۱
حکمت هرکه بدی را بکشد۔	۴۱۳
حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن۔	〃
حکمت دو کس دشمن یک دین اند۔	۴۱۴
حکمت بدخوئی بدست دشمنی گرفتار است	۴۱۵
حکمت چوبنی که در سیاه دشمن تفرقه افتاد۔	〃
حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند۔	۴۱۶
حکمت چیزی که دانی دل بیازارد۔	〃
حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد۔	۴۱۸
حکمت هرکس را عقل خود بکمال نماید۔	〃
حکمت ده آدمی بر سفره بخورند۔	۴۱۹
حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید۔	۴۲۱
حکمت کارها بصبر برآید۔	۴۲۲
حکمت هرکه با یاران نشیند نکوئی نه بیند۔	۴۲۳
حکمت اگر شبها همه شب قدر بودے۔	۴۲۴
حکمت نه هرکه بصورت نیکوست۔	۴۲۵
حکمت پنجه با شیر انداختن۔	〃
حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید۔	۴۲۶
حکمت اگر جور شکم نبستے۔	۴۲۷
حکمت مشورت با زنان تباه است۔	۴۲۸
حکمت هرکرا دشمن بیش است۔	۴۲۹
حکمت حکیمی که با جهال درافتد۔	۴۳۰
حکمت خردمند را که در زمرهٔ اجلاف سخن چو بندد	۴۳۱
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد۔	〃
حکمت مشک آنست که خود ببوید۔	۴۳۲
حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است۔	۴۳۳
حکمت جوان مرد که بخورد۔	۴۳۴
حکمت اندک اندک خیلے شود۔	۴۳۵
حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد۔	〃
حکمت معصیت از هرکه صادر شود ۴۳۶ نا پسندیده است۔	
حکمت جان در حمایت یکدم است۔	〃
حکمت شیطان با مخلصان برنیاید۔	۴۳۷
حکمت هرکه بزندگی نانش نخورند۔	〃
حکمت دو چیز مخالف عقل است۔	۴۳۹
حکمت تو انگر فاسق کلوخ زراندود است۔	۴۴۲
حکمت صوفی از نعمت حق بخیل است۔	۴۴۱
حکمت تملق بی ارادت عاشق بی زر است	〃
حکمت دو کس را حسرت از دل نرود۔	۴۴۳
حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است	۴۴۴
حکمت خلاف راه صواب است۔	〃
حکمت هر چه دانی هر آئینه معلوم تو خواهد شد۔	۴۴۵
حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است۔	۴۴۶
حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد۔	۴۴۷
حکمت ریشی درون جامه داشتم۔	۴۴۸
حکمت در وغ گفتن بضرورت لازم باشد۔	۴۴۹
حکمت اهل کمالات از روی ظاهر آدمیست۔	〃
حکمت از نفس پرور هنر پروری نیاید۔	۴۵۰
حکمت در بخیل آمده است که ای فرزند آدم	〃
حکمت ارادت بیچون۔	۴۵۱
حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر نکشد۔	〃
حکمت هرکه تادیب نیازارد صواب نگیرد۔	۴۵۲
حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند۔	۴۵۳
حکمت گدائی نیک انجام به از پادشاه فرجام	۴۵۴
حکمت زمین را از آسمان نثار است۔	〃
حکمت زر از معدن بکان کنان بدر آید۔	۴۵۵
حکمت هرکه بزر یه دستان نه بخشاید۔	〃
حکمت درویشی بمناجات در میگفت۔	〃
حکمت عاقل چون خلاف در میان آید۔	۴۵۶
حکمت مقادیر را شش می باید۔	〃
حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی را است۔	۴۵۸
حکمت شاه از بهر دفع ستمگاران۔	〃
حکمت همه کس را دندان به ترشی کند۔	۴۵۹
حکمت مجبه پیراز نابکاری چه کند۔	۴۶۰
حکمت حکیمی نامور را پرسیدند۔	〃
حکمت دو کس مردند۔	۴۶۲
خاتمة الکتاب	〃
خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابقه۔	۴۶۵
خاتمهٔ جدید۔	۴۶۶



خلاصهٔ مضمون	صفحه
حکایت جوانی خردمند۔	۲۶۶
حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد۔	۲۶۷
حکایت جالینوس الٰہی را دید۔	۲۶۸
حکایت سبحان وائل۔	۲۶۹
حکایت یکے را از حکما۔	//
حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند۔	۲۷۰
حکایت در عقد بیع سرائی مصنف را تردد بود۔	۲۷۱
حکایت یکے از شعرا۔	//
حکایت خطیبے کریہ الصوت۔	۲۷۳
حکایت یکی در مسجد بطبع بانگ نماز گفتی۔	۲۷۶
حکایت ناخوش آوازی بیانگ بلند قرآن خواندے۔	۲۷۷
باب پنجم در عشق جوانی	۲۷۸
حکایت حسن سمرقندی۔	//
حکایت گویند خواجۂ را بندۂ نادر الحسن بود۔	۲۷۹
حکایت پارسائے۔	۲۸۱
حکایت یکی را دل از دست رفتہ بود۔	۲۸۲
حکایت یکی را از متعلمان بحجتی بود۔	۲۸۶
حکایت شبی کہ یار عزیز مصنف را در درآمد	۲۸۸
حکایت دوستی اگر زمانہا ندیدہ بود۔	۲۸۹
حکایت دوست مصنف۔	۲۹۱
حکایت دانشمندے۔	//
حکایت عنفوان جوانی مصنف۔	۲۹۲
حکایت یکے از مستعربان۔	۲۹۷
حکایت یکے از علما پرسیدند۔	۲۹۸
حکایت رفیقی مصنف کہ سالہا با ہم گردیدہ بودند	۳۰۲
حکایت یکی را زن صاحب جمال در گذشت	۳۰۴
حکایت فتنی مصنف بر در ماہ رویے۔	۳۰۵

خلاصهٔ مضمون	صفحه
حکایت محمد خوارزم شاہ کہ با اتابک سے مصلحتے صلح اختیار کرد۔	۳۰۷
حکایت خرقہ پوشے کہ در کاروان حجاز ہمراہ مصنف بود۔	۳۱۲
حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلیٰ و مجنون و شورش حال وی گفتند۔	۳۱۵
حکایت قاضی ہمدان۔	۳۱۹
حکایت منظومہ جوان پاکباز و پاک رو بود۔	۳۳۰
باب ششم در ضعف پیری	۳۳۲
یکے با طائفۂ دانشمندان در جامع دمشق مصنف مباحثہ کرد۔	//
حکایت پیری کہ دختر بے خواستہ بود۔	۳۳۵
حکایت مہمان شدن مصنف در دیار بکر بخانہ پیری۔	۳۴۰
حکایت روزی مصنف بغرور جوانی سخت رانده بود۔	۳۴۱
حکایت جوانی چست لطیف خندان۔	۳۴۴
حکایت وقتی بخیل و جوانی مصنف بیک برادر زد۔	۳۴۴
حکایت تونگری بخیل را پسر رنجور بود۔	۳۴۵
حکایت پیرے مرد را گفتند چرا زن نکنی۔	۳۴۶
حکایت منظومہ شنیدہ ام کہ در دین روزہا کہن پیرے	//
باب ہفتم در تاثیر تربیت	۳۴۷
حکایت یکی از وزرا پسری کودن بود۔	//
حکایت حکیمی پسر اندرز بند ہمی داد۔	۳۴۸
حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زادہ ہمیکرد۔	۳۵۰
حکایت معلم کتابی در دیار مغرب۔	۳۵۴
حکایت پارسا زادہ کہ نعمت بیکران از ترکہ عمان یافت۔	۳۵۵

خلاصهٔ مضمون	صفحه
حکایت پادشاہی پسری را بادبی داد۔	۳۵۹
حکایت یکے از پیران مربی۔	۳۶۰
حکایت اعرابی۔	۳۶۱
حکایت در تصانیف حکما۔	۳۶۲
حکایت زن درویشی حاملہ بود۔	۳۶۴
حکایت مصنف کہ در ایام طفلی از بزرگے بلوغ را پرسید۔	۳۶۶
حکایت نزاع پیادگان حجاج۔	۳۶۷
حکایت ہندوئی کہ نقط اندازی می آموخت	۳۶۸
حکایت در درد چشم مردکے۔	۳۶۹
حکایت یکی از بزرگان ائمہ را پسرے وفات یافت۔	۳۷۰
حکایت پارسائی کہ بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد۔	۳۷۱
حکایت سفر مصنف از بلخ با شامیان۔	۳۷۳
حکایت تونگر زادۂ کہ بر گور پدر گریستہ بود۔	۳۷۶
حکایت پریشان مصنف از بزرگی معنی پرسید۔	۳۷۸
جدال سعدی با بدعی در بیان تونگری و درویشی	۳۷۹
باب ہشتم در آداب صحبت	۴۰۲
حکمت موسیٰ علیہ السلام قارون را نصیحت کرد۔	//
حکمت دو کس رنج بیہودہ بردند۔	۴۰۴
حکمت علم از بہر دین پروردن است۔	//
حکمت سہ چیز پایدار نماند۔	۴۰۶
حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است۔	
حکمت دشمن ضعیف کہ در طاعت آید۔	۴۰۹
حکمت سخن در میان دو خصم چنان گوئی۔	//

خلاصۂ مضمون	صفحہ
حکایت یکی از صلحای کوہ لبنان۔	۱۳۶
حکایت در مسجد جامع بلدۂ بعلبک در شام وقتی مصنف علیہ الرحمۃ باجماعتی وعظ میگفت	۱۳۹
حکایت شبے مصنف کہ در بیابان مکہ از بیخوابی رفتن نتوانست۔	۱۴۱
حکایت پارسائی کہ بر کنار دریا از زخم پلنگ رنجور بود۔	۱۴۲
حکایت درویشی کہ بضرورت سگلیمے از خانۂ یاری بدزدید۔	۱۴۴
حکایت پادشاہ و پارسا۔	۱۴۵
حکایت در خواب دیدن صالحی پادشاہی را در بہشت و پارسائی را در دوزخ	۱۴۶
حکایت درویشے پیادہ سر و پا برہنہ با کاروان حجاز از کوفہ بدر آمد۔	۱۴۷
حکایت عابدی و پادشاہی۔	۱۴۹
حکایت کاروانی را در زمین یونان گزند و نعمت بیقیاس ببردند۔	
حکایت احوال مصنف کہ از اشیخ اجل ابوالفرج بن جوزی ترک سماع فرمودہ بود و بخلوت و عزلت اشارت کردہ لاکن بیاعث غلبۂ عنفوان شباب خلاف آن شد۔	۱۵۱
حکایت لقمان را گفتند ادب از کہ آموختی	۱۵۶
حکایت عابدی کہ شبے دہ من خوردی۔	۱۵۷
حکایت بخشایش الٰہی گم شدۂ را در منا ہی چراغ توفیق فراراہ داشت۔	۱۵۸
حکایت یکی را از مشائخ پرسیدند کہ حقیقت چیست	۱۶۰
حکایت مصنف علیہ الرحمۃ شبی در کاروانے ہمہ شب نخفتہ بود و شبے بر کنار بیشۂ خفتہ۔	۱۶۲
حکایت وقتی جوانان صاحبدل در سفر حجاز ہمرہ مصنف بودند	۱۶۳
حکایت ایشان را از ملوک مدت عمر بسر بری شد۔	۱۶۵
حکایت ابوہریرہ رضی اللہ عنہ۔	۱۶۹
حکایت انصحبت یاران دمشقم ملامتے پدید آمدہ بود۔	۱۷۱
حکایت از پادشاہان عابدے را پرسید۔	۱۷۳
حکایت یکی از متعبدان در بیشۂ زندگانی کردی	۱۷۴
حکایت پادشاہی را مہمی پیش آمد۔	۱۸۱
حکایت یکی از علمای راسنخ پرسیدند۔	۱۸۲
حکایت درویشی بمقامی در آمد۔	۱۸۳
حکایت فقیہی پدر را گفت۔	۱۸۵
حکایت صاحبدلی نظم۔	۱۸۸
حکایت بر سر راہی خفتہ بود۔	״
حکایت طائفۂ رندان بخلاف درویشے بدر آمدند۔	۱۸۹
حکایت مظلوم در حال بغداد۔	۱۹۰
حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید۔	۱۹۲
حکایت بزرگی را پرسیدم۔	۱۹۳
حکایت منظوم پیر مردی لطیف در بغداد۔	۱۹۴
حکایت آوردہ اند کہ فقیہی دختر داشت۔	۱۹۵
حکایت پادشاہی بدیدۂ استحقار در طائفۂ درویشان نظر کردی۔	۱۹۶
حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کہ کدام بہتر است۔	۲۰۰
باب سوم در فضیلت قناعت	۲۰۱
حکایت خواہندۂ مغربی۔	״
حکایت دو امیرزادۂ مصر۔	۲۰۲
حکایت درویشے را شنیدم کہ در آتش فاقہ می سوخت۔	۲۰۳
حکایت یکے از ملوک عجم۔	۲۰۵
حکایت در سیرت آردشیر بابکان۔	۲۰۶
حکایت دو درویش۔	۲۰۷
حکایت یکی از حکما پسری را نہی ہمیکرد۔	۲۰۹
حکایت رنجورے۔	۲۱۰
حکایت بقائی۔	
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتے بہم رسید۔	۲۱۱
حکایت یکی از علما خوزندہ بسیار دشت۔	۲۱۳
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد۔	۲۱۵
حکایت خشکسالی در اسکندریہ پدید آمد۔	۲۱۶
حکایت حاتم طائی۔	۲۱۸
حکایت موسیٰ علیہ السلام کہ درویشی را دید۔	۲۱۹
حکایت اعرابی۔	۲۲۱
حکایت از عرب بیابانی از غایت تشنگی میگفت	۲۲۲
حکایت صبر مصنف از بی کفشی۔	۲۲۳
حکایت یکی از ملوک۔	۲۲۴
حکایت گدائے مسئول۔	۲۲۶
حکایت بازرگانے۔	۲۲۸
حکایت مالدارے۔	۲۳۰
حکایت صیاد ضعیف۔	۲۳۴
حکایت دست و پا بریدۂ ہزار پائی را گفت۔	۲۳۵
حکایت اہلمی۔	۲۳۶
حکایت درد گدائے را گفت۔	۲۳۷
حکایت مشت زنے۔	
حکایت درویشی کہ بخاری در نشستہ بود۔	۲۶۲
باب چہارم در فوائد خاموشی	۲۶۴
حکایت یکے از دوستان مصنف۔	״
حکایت بازرگانے۔	۲۶۵

فهرست ابواب حکایات گلستان

خلاصهٔ مضمون	صفحه
حمد و نعت و تعریف پادشاه	۲-۱۱
سبب تالیف کتاب	۱۲
ذکر پادشاهزادهٔ جهان سعد بن ابی بکر	۲۱
ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر	۲۳
ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت	۲۶
باب اول در سیرت پادشاهان	۳۱
حکایت یکی از ملوک خراسان که محمود سبکتگین را بخواب دیده	۳۴
حکایت ملک زادهٔ کوتاه قد	۳۵
حکایت طائفهٔ دزدان عرب که بر سر کوهی نشسته بودند	۴۰
حکایت سرهنگ زاده	۴۸
حکایت یکی از ملوک عجم که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود	۵۰
حکایت سوار شدن پادشاهی با غلامی عجمی که گاهی دریا ندیده بود	۵۵
حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری	۵۷
حکایت شاهزاده هرمز	۵۸
حکایت اعتکاف نمودن مصنف بر بالین حضرت یحیی علیه السلام در دمشق و آمدن یکی از ملوک عرب و دعا کردن او	۶۰
حکایت درویشی مستجاب الدعوات	۶۱
حکایت یکی از ملوک بی انصاف	۶۲
حکایت یکی از ملوک که شبی در عشرت روز کرده بود	۶۳
حکایت یکی از پادشاهان پیشین که در رعایت مملکت سستی کردی	۶۶
حکایت یکی از ملوک بی وزارت معزول شده	۶۸
حکایت سیاه گوش	۶۹
حکایت یکی از رفیقان مصنف که بحکایت روزگار نامساعد آورده بود	۷۱
حکایت تنی چند از روندگان که در صحبت مصنف بودند	۸۰
حکایت ملک زاده که گنج فراوان از پدر میراث یافت	۸۳
حکایت نوشیروان عادل که در شکارگاهی بود	۸۵
وصیدی برای او کباب میکردند نمک نبود	
حکایت عالمی که خانهٔ رعیت خراب کردی	۸۶
حکایت مردم آزاری	۸۸
حکایت یکی را از ملوک مرضی مائل بود	۹۰
حکایت یکی از بندگان عمر و لیث که گریخته بود	۹۳
حکایت ملک زن و خواجه	۹۵
حکایت یکی از ملوک که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را مضاعف کنید	۹۹
حکایت ظالمی که هنرم درویشان خریدی بجیف و تو نگران را دادی بطرح	۱۰۱
حکایت یکی که در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود	۱۰۳
حکایت درویشی مجرد که بگوشهٔ صحرائی نشسته بود	۱۰۶
حکایت یکی از وزرا که پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست	۱۰۸
حکایت پادشاهی که بگلشن بیگانه هیچ اشارت کرد	۱۰۹
حکایت شیادی که گیسو بافت	۱۱۱
حکایت یکی از پسران هارون رشید	۱۱۳
حکایت غرق شدن شخصی که با طائفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بود و کشتی غرق شد	۱۱۵
حکایت دو برادر	۱۱۶
حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد	۱۱۷
حکایت گروهی از حکما که در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند	۱۱۸
حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد	۱۱۹
حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند	۱۲۱
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی	۱۲۲
باب دوم در اخلاق درویشان	۱۲۵
حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را که در حق فلان عابد چه گوئی	″
حکایت درویشی که سر بستان کهن بمالید	″
حکایت عبد القادر گیلانی که در حرم کعبه روی بر حصار نهاده بود	۱۲۷
حکایت درزدی بخانهٔ پارسائی در آمد	″
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند	۱۲۸
حکایت زاهدی که مهمان پادشاهی بود	۱۳۲
حکایت شبی از ایام طفولیت مصنف علیه الرحمة که متعبد و شب خیز بود	۱۳۴
حکایت یکی را از بزرگان پیش مخلص اندرهی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همیکردند	۱۳۵

INDIAN INSTITUTE
OXFORD

Goolestan Jali golam

به عون رنگین فرمای ضیاء صنع و خندان نمای بستان جهان

چمستان ازهار نکات نشین دگزار انوار مرصعه مضامین شکفتگانه بمطرح حدائق جنان اعنی کتاب

گلستان

از نغمات عندلیب روضه قدس و دستان سرای حظیره انس طوطی شکرشکن فردوس برین شیرین طراز حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله

در مطبع مینائی بمشق بوکلستو طبع یافت و روانه بستان گردید

Gulistan.

49 D 200

~~49 ob D 13~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

Munshi Newul Kishore.